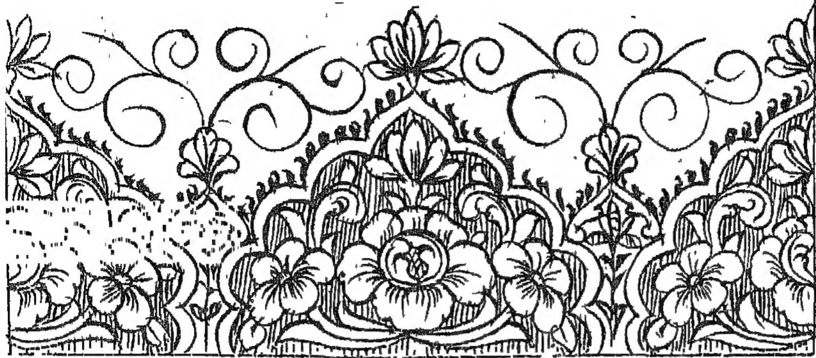




بسم الله الرحمن الرحیم

قصائد

قصیدهٔ اول در حمد باری عز اسمه

حمدست جناب کبریا را — کافراخته بی ستون سما را

بربست بآسمان کواکب — بسرشت بماده خور ضیا را

بخشید خرد بآدمی زاد — خود کرد بلطف خود شما را

پرسوخت ز لمعهٔ تجلی — هر طائر فکرت رسا را

از صنعت خویش مومیائی — آورد برون ز سنگ خارا

خاک اقدام رهبر دانش — شرمنده نمود طوطیا را

بخشید به تائبان ز رحمت — آن رتبه که داد اتقیا را

رسوا تو مباد در حضورش
یک مطلع خوش بخوان خدا را

مطلع

ای رب قدیر گیتی آرا
حمد تو کنم مرا چه یارا

دخلی ست کجا به بارگاهت
این هیچ همه شکسته پا را

حمد تو چگونه من نویسم
کو منصب آن من گدا را

آنی که ز حرف کن نمودی
پیدا همه ارض هم سما را

آن کیست که در درون جان داد
از سهم تو تا دگر قضا را

از سر تو نیست ای خداوند
آگاهی تام اولیا را

نی نی بحضور تنگبارت
نفسی نفسی ست انبیا را

یا رب شرفی ز آستانت
در گیتی مروه و صفا را

در بارگه عدالت تو
راهی نه اذیت و جفا را

انگیخته‌ای پی هدایت
در خلق جناب مصطفی را

آن قدوهٔ راستان محمد
سرکردهٔ جمله انبیا را

بر سلطنت ابد طفیلش
حقا که رسانده‌ای تو ما را

این لطف تو خاص در حق ماست
ای رب کریم عالم آرا

شکرانهٔ این چه بنگارم
کو حوصله و کجاست یارا

رسوا بنویسد ار دهد دست
بر دل همه دفتر ثنا را

قصیده در نعت سرور کائنات علیه التحیة و التسلیمات

ای حافظ و امان آفرینش
بر تست ضمان آفرینش

ای احمد مرسل محمد
وصفت بزبان آفرینش

ما کان و ما یکون حقا
دانی تو میان آفرینش

از علم لدنیت هویدا
هستی همه دان آفرینش

از ذات تو افتخار کونین
ای عزت شان آفرینش

شد فاتحهٔ کتاب عالم
نام تو بجان آفرینش

ای ماه منیر یثرب از تست — پر نور جهانِ آفرینش
از روز ولادت تو گردید — روپوش خزان آفرینش
رنگ تو بهار هشت جنت — بو بیت همه جان آفرینش
در عشق رخ تو بلبلانند — گل پیرهنان آفرینش

قطعه

آندم که نبود چیز تا چیز — در وهم و گمان آفرینش
از لطفِ خدای پاک نورت — سیدا دنشان آفرینش
نعمای عنایت تو شاها — آراسته خوان آفرینش
آن کیست که ریزه چین لطفت — باشد نه میان آفرینش
از اطعمهٔ نوال و احسان — مملوست دهان آفرینش
کوتاهی و توان که شکر گوید — معذور زبان آفرینش
چون تو در بی بها نخیزد — زنهار بکان آفرینش
شاها چو تو یوسفی ندارد — هرگز کنعان آفرینش
لطف تو ز ذره تا بخورشید — بر خرد و کلان آفرینش
جبریل امین شناسد قدر — کی پیغمبران آفرینش
در هر دو جهان عطیهٔ تست — هست آنچه از آنِ آفرینش
از بندگی تو روسپید اند — زنگی بچگان آفرینش
سنگ در تو گناه سوز است — خوشتر رمضان آفرینش
بر رحمت تو بحکم یزدان — عفوِ عصیان آفرینش
نعتت نه ادا شود عیان شد — از طرز بیان آفرینش

رسوا چه نویسد و چه گوید
رنگین سخنان آفرینش

عاجز ز نوشتن مدیحت — اقلام و بنان آفرینش
یاران تو هر چهار رکن اند — بهر ایوان آفرینش

صدیق و عمر علی و عثمان — والا منشان آفرینش

ای خواجهٔ خواجگان عالم — وی خسرو سروران آفرینش

آن نخمه مرا بده که سوزند — بیمانه غلان آفرینش

در قبر و قیامتم امان ده — از قسمت امان آفرینش

راهی تو بده بکوی خویشم — کافست امان آفرینش

قصیده در منقبت افضل البشر بعد الانبیاء بالتحقیق سیدنا و مولانا امیر المؤمنین ابابکر صدیق رضی الله عنه

صد حمد و سپاس آن ملک لوح و قلم را — کز لوح دل ساخته حک حرف الم را

از غیب مرا کرد اشارت که رقم کن — فی الفور مدیح شه ذی جاه و حشم را

سرکردهٔ اصحاب نبی حضرت صدیق — دستور معظم شه بطحا و حرم را

آن حضرت صدیق که از دولت طالع — جانباز رفیقی ست شهنشاه امم را

آن حضرت صدیق که از فضل خداداد — رنگ دگر افزود گلستان ارم را

در غار دریش آمده خود ثانی اثنین — این مرتبها کافی و وافی ست حشم را

آثار سکینه همه بروی شده نازل — بگذاشت نه اخلاص چه در غار قدم را

از ختم رسل یافت اعزاز معیت — در زمره ساخته بلی اعراهم را

آن لفظ اولی الفضل که در سورهٔ نورست — در شان وی آمد که شرف داد قسم را

آنکس که اولی الفضل شد از آیت قرآن — در فضل و بزرگیش چه تکرار امم را

خطاب

شاها ز مدیح تو چه گویم که زبان نیست — هم طاقت تحریر و رقم نیست قلم را

انگاه که تکذیب نمودند قریشش — تصدیق نمودی سخن شاه امم را

آن فخر رسالت که پس از احمد مرسل — برخاست بسیند ز تیغ تو عدم را

عشقت ازلی بود از ان دوست گرفتی — در عالم طفلی نبی نیک شیم را

بردی تو من المکه الی الغار بهجرت — بر دوش شهنشاه عرب و عجم را

زینجاست عیان آنکه تو برداشته خود — آن بار نبوت که گران بود امم را

چون نعش تو بر دوش حبیب خدا رفت — از غیب گشودند در باغ ارم را

رسوا تو بیا و بنویس از سر اخلاص
یک مطلع دیگر که دهد زیب رقم را

شاهانه مدیح تو بپیراست رقم را — مداح تو صد مرتبه برداشت قلم را

آنی تو که در راه خدا صرف نمودی — سرمایهٔ دنیا همه دینار و درم را

زینجا که سرمایه گلیمی بجهت ماند — ممتاز نمودی بجهان جود و کرم را

مانا بلیاست شده ملبوس ملایک — جبرئیل امین داد خبر شاه امم را

شاها بکه این مرتبه داد خداوند — افضل شده [illegible] جهان امم را

شد سورهٔ واللیل بشان تو منزل — کافیست همین مرتبهات جاه و حشم را

صدق تو [illegible] — سه مرتبه افزود [illegible] لفظ قسم را

از آل تو هستند شها قاسم و جعفر — آن با حسن و جعفر که امام امم را

خود از کتب شیعه [illegible] — وصلی نبود در نسبت کیف و نه کم را

تا حضرت آدم همه آباء کرام — بیرون ننهادند ز اسلام قدم را

زینجاست که هر عاقل بیدار بصد شوق — نسبت بجناب تو کند فضل و کرم را

روم و عجم و شام و حبش جمله [illegible] — هر گاه کشیدی بعرب تیغ دو دم را

ای جای نشین شه لولاک خدا را — یکبار ببر از من آزرده الم را

مداح تو ام خادم درگاه تو هستم — مایوس مگردان من محروم و دژم را

شاها مددی کن که کشم توبه ز عصیان — وانگاه شوم مستحق انواع کرم را

هر چند تو حبیب خدایست بفضیلت — دریاب به لطفی من آلوده غم را

تا از حد و شوق نه [illegible] جان در — صلوة کنم هدیه خداوند حرم را

از دیدهٔ حیران رگ ابری بگشایم — آماده به بارش کنم آن ابر کرم را

تسلیم کنم عرض حضور تو بصد شوق — تا نزد تو باشد سبب ایثار نعم را

عرض حال

شاها چه کنم عرض که از گردش گردون — برداشته ام بی محل انواع الم را

از وحدت دو ثان حل من تحت تقریست
کانها بپرستند همه سنگ و درم را

از کثرت جهل چو نفرا دانی خستست
دانسته نه اند که صفت وحدت و ذم را

گر هیچ کم هیچ ندانند چو حیوان
لا را چو ندانند چه دانند نعم را

در ذم بتولیم نشناسند که این چیست
سنگ اند و نمودند خجل و تن بستم را

گر خون جگر خورد کسی در صفت شان
او در غضب آید و دهد از نقصم را

القصه بعید است که انسان خردمند
بیفایده بعض بستاید و در دوم را

اکنون بجناب تو به صد صدق ارادت
حاضر شده ام تا ببری رنج والم را

شاها نظر لطف گزین مخمصه باے
آزاد بگردم که بپسندست حشم را

رسوا مخمس این حضرت والاست ولیکن
تسلیم بکن عمر خود ده اول رستم را

قصیده در منقبت امیر المومنین قدوة الاصحاب عمر بن الخطاب رضی الله تعالی عنه

مطلع

عمر غم و ناکامی و عصیان بسر آید
یعنی بزبان نام جناب عمر آید

آنحضرت فاروق معظم که بشانش
آوازهٔ احسنت ز اول ... آید

آنحضرت فاروق که از شوکت آتش
اسلام معزز شده و دین قوی تر آمد

آنحضرت فاروق که لو کان نبیا
در شان وی از حضرت خیر البشر آمد

آن قدوهٔ اصحاب که مصباح بهشت است
پر نور از و خانهٔ دین سر بسر آمد

با وحی خدا گفتهٔ او گشت موافق
این نکته به تحقیق ز روی خبر آمد

رفت از سر شاهان جهان هوش سراسر
چون هیبت جلالش بجهان جلوه گر آمد

آندم که بدرگاه رسالت شده حاضر
از هر که و مه نعرهٔ تکبیر بر آمد

آن کیست که پیچید سر خویش ز امرش
مشهور جهان شهرهٔ عدل عمر آمد

نام و لقبش در کتب عهد عتیق است
گمراه شد آنکس که از آن بی خبر آمد

از عجب چه مسعود است که سلمای خلافت
دولت صفت از بخت اثرش بر آمد

از لطف خدا یافت تشریف وزارت
در بارگه آنکه شه بحر و بر آمد

از فهم بعید ست که این دولت موعود — در قبضهٔ اوبی محل از جبر در آمد
در وعدهٔ خالق غلطی نیست بیش باش — چون شد که ظهورش به محل دگر آمد
آن حق قرابت که عمر داشت به حیدر — از بهر زوالش سببِ مختصر آمد
آنکس که بود طالب حق هیچ نرنجد — کاین واقعه در جلوه ز روی خبر آمد
از هیبت حق لرزه در افتاد بجیبش — چون ایلچی روم زره در حضر آمد

رسوا تو در این طول سخن پاس ادب کن
بنگر که بنیازم بجناب عمر آمد

مطلع ثانی

در پیش تو گر بندهٔ محتاج تر آمد — از مکرمت خواجه جهت پیشتر آمد
شاها نگه لطف بمن کن که تر اول — نام تو پی تیر حوادث سپر آمد
از آمدنت بیت مقدس شده مفتوح — تو ام بقدم تو چه فتح و ظفر آمد
چون قامت رعنای تو دید و خمید مه — تسلیم سپردند چو رخ در نظر آمد
چون گوشک عدل تو شهار و بفلک کرد — کاخ ستم و ظلم خود از پاے در آمد
بر وند ملائک همه عزات همان دم — چون الجبل از قلب بسان تو بر آمد
آن شاه غیوری که بایوان تو خجله — از فرط حیا سید عالم نه در آمد
رای تو که با وحی کتابیست موافق — پر نور تر از عارض شمس و قمر آمد
چون سید کونین بتو مشوره پا کرد — آن کیست که از حیطهٔ رایت بدر آمد
اسلام بتو یافت ترقی همه دانند — روم و عجم و هند از آن بهره ور آمد
مبعوث چو شد احمد مرسل به نبوت — با او شرف نصرت و فتح و ظفر آمد
در جمله کمالات حقیقی و مجازی — از جملهٔ رسولان اولی العزم سر آمد
آفاق معطر شده ز اخلاق کریمش — بوی خوش آن روح نسیم سحر آمد
با این همه آن سید لولاک ترا خواست — در حضرت ربی بخشش بپا اثر آمد
فاروق ترا گفت پیمبر همه دانند — در هر دو جهان این لقب مشتهر آمد
از عدل تو داد ست خبر حضرت صادق — این مژده مرا خود بکتب در نظر آمد

از صیت جلال تو دل قیصر و کسری — شاها شده دو نیمه و زیر و زبر آمد
زانرو که شد رونق اسلام ببعیت — در گلشن آفاق بهار دگر آمد
شاها چه نویسم من سودای سبک سیر — اوصاف تو از وهم گمان بیشتر آمد
لیکن بکرامات تو از فیض مدیحت — نام من شوریده بگیتی سمر آمد

قصیده در شان جامع القرآن صاحب الحیاء والایمان امیر المومنین ذی النورین عثمان ابن عفان رضی الله تعالی عنه در زمین عرفی شیرازی

مطلع

چو روزگار جفا جو ستمگر و بیداد — بدل ز مفلسیم داغها بداغ نهاد
برای آنکه مرا بشکند بسنگ جفا — نمود سخت دل خود چو بیضهٔ فولاد
بسان سینهٔ گردون که پر ز کوکبهاست — نهاد بر دل من داغهای بی تعداد
مرا گذاشت نه در حجرهٔ الم تنها — بکنج عزلت من احتیاج را ره داد
اشاره کرد که باشم نثار گه دونان — بر آستانهٔ نامردمان روم ناشاد
مرا کشید بسوی مدیح آنکه مدام — کند ز بیخردی دعوی انا الشداد
مثال او چو سیاه است کز کرم بار ولی — سریر مصر بپایش نهاد و عزت داد
لئیم لا و نعم هیچ در جواب نگفت — نهفت روی سیه در نقاب و در نگشاد
بجنبل بخل پسندید و خامشی بگزید — مگر خدای کمیش زبان نطق نداد
در بخیل ندیدند در جهان مفتوح — در کریم نه مسدود شد بروی عباد
مرا چو کار بیفتاد با چنین ممسک — کف لئیم صفت بسته شد دل ناشاد
دلم ملول شد و وحشتی هجوم آورد — قریب شد که کشم بار منت حداد
که ناگهان ز فلک ملهمی خجسته چنین — ز راه مکرمت و جود این ندا در داد
تو و مدیحت دونان هزار افسوس — برفت بر سرت از چرخ هر چه بیداد
بهوش باش قناعت گزین و دل خوش کن — تو و ز مفلسی و احتیاج این فریاد
تو و مدیح لئیمان دون منش هیهات — کجا ثنای سفیهان کجا تو ای آزاد
ترا سزد که بدل نعت انبیا خوانی — خصوص نعت محمد حبیب ﷺ

تراسزد که باشی بذکر القدوس
که شد وظیفهٔ قدوسیان نیک نهاد

تراسزد صفت و مدح دوستان نبی
که خالق از تو شود راضی و نبی دلشاد

تراسزد که شوی نغمه زن بگلشن قدس
چو عندلیب خوش الحان چه حسبة داد

وگر بجاه تو شکوه ز افلاس ست
بیا نشان و همت از در غنی دلشاد

غنی همان که خطابش جناب ذی النورین
که ابن عمت صفیه ست آن خجسته نهاد

غنی همان که بود نام نامیش عثمانؓ
قریشی ست و جناب رسول را داماد

غنی همان که امیر کبیر شد بقریش
بریخت در ره حق گنجهای بی تعداد

بریخت در ره حق بی شمار گوهر و دُر
ز جود و فیض سخاییش شهرها افتاد

چو این نوید بگوشم رسید و بر جستم
ز فرط خورمی از رنج و از الم آزاد

بفور مطلع زیبا نوشتم و گفتم
ز حاضران جنابش بصد مبارکباد

مطلع دیگر

ز بذل و جود تو گویم چرا خجسته نهاد
که صیت نعمت عام تو در جهان افتاد

شها بحق نبی کریم چون تو کریم
ندید چشم فلک تا زمانه دارد یاد

خریده تو خود آن بیر رومه که رسول
بگشت ضامن جنت ترا سرا شهاد

چو شد ز دست تو تجهیز لشکر اسلام
ضمان خلد دگر شد رسول حسب مراد

به مسجد نبوی نیز وسعتی دادی
مزاج خوشدلی تو شده عیان بعباد

جناب سرور دین را دو مژده است از تو
که جنت ست از آن ترا چه فکر معاد

بده ز حشر سبعتاد الف از اعمات
خدا بفضل خودت منصب شفاعت داد

تویی که جامع قرآن خطاب تو آمد
بعلم قرأت قرآن هم آمدی اوستاد

اشاره کرد بصوبت که حق باین باشد
خبر چه مخبر صادق ز فتنه ها در داد

کمال اجمال که سازد کلام در فضلت
که شد مناقب تو جمله ثابت از اوستاد

اگر علی دلی هست بازوی احمد
تو نیز دست رسول خدا مبارکباد

گرفت احمد مرسل چو بیعت رضوان
ز دوستان صحابه به بیعت ارشاد

بمقتضای محبت که با تو داشت بدل
بدست راست خود دست چپ عیان بنهاد

بلطف گفت که این دست عثمان است
زهی محبت سرور همی عنایت و داد

میان قبر تو و روضهٔ شریف رسول
ز باغ خلد برین قطعه‌ایست خرم و شاد

ترا نشسته چو با حضرت رقیه بدید
رسول گفت که دو ماه آسمان مراد

شها شهید شدی از شهادت کبری
بآرزو و تمنا ز روی استعداد

چو خون پاک تو بر مصحف مجید بریخت
کشید چه دل شگفت بهر حسن سواد

رسول پایهٔ عرش برین گرفت و گفت
قصاص عثمان میخواهم از تو ربیاد

ندا رسید که با خونبهای ذی النورین
بعدل خویش و همت ولی بیوم تناد

غرض که مرتبهای تو بیش از حدست
مناقب تو کثیرست بلکه بی تعداد

ز تو ملائکه شرم و حیا چو بگزیدند
نبی هم از تو حیا کرد حبذا رو داد

شها مدیح شریف ترا کنم تحریر
ولی بخود خجلم از قصور استعداد

شها مدیح که ثابت شد از نصوص صریح
ولی بترجمه باید طبیعت وقاد

گواه فضل تو ارض و سما بود شاها
عجب مدار که مدح تو سر کند جهاد

شها خطاب تو آمد غنی ز سر در بین
ز مفلسی برهان و رسان بگنج مراد

چو من ثناگر تو بوده‌ام ز روی خلوص
بر آستانهٔ دوتان نشاید هم ایستاد

شها ز عهدهٔ شکر تو چون برون آیم
که یافتیم صله این قصیده حسب مراد

هنوز ختم نکردم که موج زن گردید
محیط رحمت ختم الرسل ز بهر امداد

ز بندگان تو معدود گشت چون رسوا
یقین که احمد مرسل نمایدش دلشاد

شها دریغ مدار از دعا بحق رسول
برای بیچو منی در جناب رب عباد

منم که مدح تو گفتم بصدق دل شاها
برای کسب شرف در پی حصول مراد

تو نیز لطف نمودی بحال خستهٔ من
بحضرت احدی حمد و شکر بی تعداد

خطاب نامهٔ اخلاص یافت از همه خلق
چو این قصیده نمودم بطرز نو ایجاد

قصیده در منقبت امیر المومنین امام المسلمین مظهر العجائب والغرائب امام المشارق والمغارب اسد الله الغالب علی بن ابیطالب رضی الله عنه در زمین عرفی شیرازی

بعرش گوش نهادم چو با سداد پگاه | ز عرشیان بشنیدم علی ولی الله
زهی ولایت مولا زهی کرامت او | که ذکر اوست سحرگه باینده درگاه
زهی سعادت آنکس که از ره اخلاص | ز سر کند قدم و رخ نهد به بیت الله
رود به یثرب و بیند مزار پاک رسول | بسوی کوه نجف از مدینه گیرد راه
به تربت اسد الله بوسه ها بزند | بچشم دل کشدش خاک در چو نور نگاه
اگر نصیب کند یاوری بشوق تمام | جبین بخاک درش بر نهد بلا اکراه
یقین که مطلع انوار جبهه اش گردد | چو خور برون بتابد بوقت شب چون ماه
بخوان بصدق و درون مطلعی بگو سودا | بیارگاه رفیع شه ضمیر آگاه

مطلع

شها تو نور الهی پیمبر صفی الله | سزد ملائکه گر بر در تو نهند جباه
کسیکه معتقد است بشاه و عشق است | کند وظیفه نام تو هر مساء و پگاه
تو آن شهی که ز فیض تو اولیای کرام | بیافتند همه رتبها ز خاطر خواه
تو آن شهی که ترا مظهر العجائب خواند | تمام امت و خود حضرت رسول الله
تو آن شهی که خطاب تو فاتح خیبر | بیامد از کرم و لطف ایزدی یا شاه
تو آن شهی که بعالم رجوع حق با تست | عبادتست فگندن بروی پاک نگاه
بر آستان تو خود ایستاده است مدام | برای عرض سلامی فلک بپشت دوتاه

قطعه

بشاه روم و شجاعان آن برد زنهی | نمود ذکر تو خالد که بود سیف الله
چو نام پاک تو شاها بگوش شان برسید | فتاد لرزه بر اندامها بیک ناگاه
بهل اتی ست ثنای سخاوتت مذکور | همین بس ست ترا از برای رفعت جاه
مصون شد از فلکی گردش لقد مح هر | گرفت هرکه بظل حمایت تو پناه
از آن عشق تو آنکس که اعتساف گزید | بنزد اهل حقیقت غوی شد و گمراه
شها ز نعت شناخت بیان سازم | که هست چرخ برین کم ز خیمه خرگاه
چه ز عدل تو نازد که از حمایت آن | ز تند باد نه جنبد چو کوه یک پر کاه

ازانکه شیر خدائی ز صولت تو رمند / تمام پیل تنان زمانه چون روباه
کسیکه هست غلام جناب والایت / بروز حشر کجا دارد اضطراب گناه
بروز حشر رهد از شفاعت تو شها / کسیکه کرده بدریای سیئات شناه
یقین که غیرت خورشید گردد اندر خلق / اگر به ذرهٔ خاکی کنی بمهر نگاه
کسی که نام تو گیرد رهد ز نار حریق / برای او چمن خلد گردد آتش گاه
ازین چه بیش بود رتبهٔ خدادادت / که ورد نام شریف تو بی وضوست گناه
جناب شبر شبیر خاصگان خدا / بیامدند برای تو هردو نور نگاه
خجل ز روی حسن گشت آفتاب منیر / خجل ز عارض شبیر گشت عارض ماه
ابوالائمه خطاب تو آمده است شها / زهی خطاب خهی جاه و حبذا ذی جاه
کسیکه بنده شماریش خواجهٔ خلق است / ز تاج خسرویش بهتر است کهنه کلاه
بنام تست همه مشکلات من آسان / بری بلطف اگر صد مسته بود دبانگاه
شها منم که غم و رنج دشمنی بستم / براند بر سر من صد هزار مار سیاه
چنان ز فکر فرو برده ام سر ناکام / که یاد نایدم از قعر بحر و از تگ چاه
بحق یوسف صدیق و حضرت یونس / مرا خلاص بکن از چنین مصیبت گاه
پی حسین برای حسن که مظلوم اند / نگاه لطف بمن ساز حسبةً لله
بروز حشر که پرسد کسی نه از کس حال / مرا بپرس و دران دادرسی شفاعت خواه
چنان بدامن خسته دل تو زد و بیس / که آشنای لب من نگردد از غم و آه

حزین چه عرضه دهد در حضور تو سودا / که هست خادم خدام بندهٔ درگاه

منقبت مولٰنا و سیدنا جناب غوث الثقلین رضی اللہ عنہ

مطلع

بعالم پیر پیرانی تو محی الدین جیلانی / همی آید بنام نامیت شاهی سلطانی
شها نام تو را اندر زبان ترک ادب باشد / خطابت غوث اعظم شد لقب محبوب سبحانی
جگر بند امام مجتبیٰ یعنی حسن حقا / گرامی گوهر اولاد حیدر قطب ربانی

تو محبوب خدا و ابن محبوب خدا هستی	کجا همتای تو خیزد کجا آید ترا ثانی
چو پشت پا زدی بر عالم سفلی و مافیها	مسلم شد ترا است شاهی اقلیم روحانی
بود گلشن بحقش مجلس تاریک مید آتم	کند یاد تو چون ای شاه شاهان هم و زندانی
اگر ای آفتاب دین نگاه مهر اندازی	بگردد ریزهٔ سنگ خسی لعل بدخشانی
بعالم زندهٔ جاوید باشد کشتهٔ عشقت	مجال کیست تا گوید کسی آن شخص را فانی
هر انکو آمد اندر ظل لطف عام تو شاها	چه بیم التاب خورشید قیامت در نگهبانی
گدای درگه والای تو ای سید والا	ز استغنا زند پشت قدم بر تخت سلطانی
شها شد شسته سیپا اندر سینهٔ معنی آگاه	که از لطف خداوندی مطاع جن و انسانی
مطیع حکم ناطق جن و انس و وحش و طیر آمد	بدست اقتدارت داد حق مهر سلیمانی
بود سیر فلک هم کمترینی از مریدانت	که روز و شب کند طوف حریم تو بآسانی
بگلزار شهید کربلای لاله احمر	بباغ آن امام سبز پوش ای شاه ریحانی
بیابد مردهٔ صد ساله جان تازه اینک	لب معجز نما همچون مسیحا گر بجنبانی
شهی تخت رسای آنکه رو آرد به بغداد است	نثار مرقد اشرف شود انکه بآسانی
هزار اقدس اشرف شها آن کعبهٔ جانست	فدای خاک آن روحانیان در ملک روحانی
تو آن شاهی خوش اقبالی که از بدو ازل شاها	نباشد از تو افزون مورد الطاف یزدانی
ز بدو آفرینش در میان اولیا شاها	نباشد از تو افزون مستحق لطف یزدانی
خیال تو کجا رسوا که خوانی مدح والایش	مناجاتی بکن در حضرت او با خوش الحانی
شها هستم غلام بندگان حضرت داور	عنان لطف سوی بندهٔ درگاه خود دانی
رها کن قبلهٔ حاجات آفاقی که من خوارم	بدنیا و بدین کن رستگارم از پریشانی
چه آرم رو بدرگاهت پریشانم پشیمانم	خجل هستم ز فرط معصیت چندانکه میدانی
ز بند نفس اماره رهائی ده رهائی ده	که تا در عرصهٔ محشر نمانم در پشیمانی
ندارم آرزوئی غیر ازین زنهار در عالم	که وقت رحلتم از کلمهٔ طیب بخندانی
سپردم مایهٔ خود را بالطاف تو مولانا	تو دانی لطف تو دانم منم خود محو حیرانی

قصیده در مدح جناب حضرت قبلهٔ اعظم مولانا و سیدنا شیخ محی الدین

والا نسبت سید عبد القادر جیلانی رضی اللہ عنہ

ز غیبم مژدۀ راحت رسان در گوش جان آمد　　خطاب مستطاب سرمدی از آسمان آمد

کہ بنویسی ز سر حسن عقیدت مدحت شاہی　　کہ از لطف الٰہی شاہ شاہان بیگمان آمد

بقدر فکر بنوشتم ہماندم مطلع موزون　　کہ در تحسین آن آوازہ از آسمان آمد

مطلع

جناب غوث اعظم رہنمای انس جان آمد　　جناب غوث اعظم مقتدای این و آن آمد

جناب غوث اعظم قطب عالم خاصۀ داور　　ز رو ترا ولین محبوب خلاق جہان آمد

ز حالات شب معراج ثابت گشت بر عالم　　کہ روح او براق خاتم پیغمبران آمد

نیامد دیگری مثلش ز اولاد حسن حقا　　عجب نبود کہ او مخدوم سادات جہان آمد

چنان احیای سنت کرد اعجاز و کراماتش　　کہ محی الدین خطابش ز دہر پیر و جوان آمد

چہ گویم رتبۀ والای او کامد مریدانش　　بنزد اولیا معدود پیر آسمان آمد

سخن دانم چہ سان آن حضرت الا کہ صد نوبت　　فلک با صد ادا حاضران آستان آمد

بسا احیاء اموات از کراماتش بعالم شد　　کلامش چون کلام عیسی معجز بیان آمد

خطاب

بدرگاہ تو رسوا ہم بہ بین از خوبی طالع　　ثنا خوانی بلب با صد ارادت مدح خوان آمد

ببخش لطف کن کاندر غلامان تو معدود است　　بصد امید بر دروازۀ فیضت دوان آمد

قصیدہ در مدح جناب فیض مآب قدوۃ السالکین زبدۃ العارفین

سیادت مآب سید علی احمد صاحب دامت برکاتہ خلیفہ جناب حافظ موسی علیہ الرحمۃ

مطلع

دل میبرد م خوبی نام علی احمد　　ہستم بدل و جان غلام علی احمد

او نایب الاحتشم حافظ موسی است　　دریا رگہش ہست قیام علی احمد

او حافظ اسرار مقامات وسیع است　　بالاتر و اعلی ست مقام علی احمد

آن سیف یافت کہ گویند بہ خلق　　مقبول خدا ہست کلام علی احمد

زیباست اگر خطبهٔ اقلیم ولایت
خوانند دریں عہد بنام علی احمد

فی الفور بگویم اسد اللہ و حسین ست
پرسی چو ز آباے کرام علی احمد

سرمست الست از اثر عشق حقیقے
یک قطرہ چشید آنکہ ز جام علی احمد

از قصر رفیعت چہ بگویم کہ رسیدست
تا چرخ برین رفعت بام علی احمد

از کثرت انوار چہ گویم کہ خجل گشت
نور سحر از ظلمت شام علی احمد

از رفعت ایوان معلاش چہ پرسید
دانند ز افلاک خیام علی احمد

در کثرت و در وحدت و در خلوت و جلوت
بر طاعت حق ست قیام علی احمد

شد سلسلہ دریا دلی آزادہ و وحشی
دیدست مگر حلقۂ دام علی احمد

صد صل علی خواند و تسبیح بگوید
در گوش کند ہر کہ کلام علی احمد

زیباست بگویم اگرش مہر سلیمان
دارد شرفے خاتم نام علی احمد

فارغ شدہ از محنت دہر پر آشوب
آنکس کہ بدل آمدہ رام علی احمد

زین بیش چہ گویم کہ منم خادم آن شاہ
بل خواجۂ من ہست غلام علی احمد

خود غالیہ مسترقند و عطر [illegible]
شد لخلخہ فرماے مشام علی احمد

گویند کہ خاصیت عیسی ست دمش را
آورد صبا بسکہ پیام علی احمد

از سنت احمد نکند گاہ تجاوز
بر وفق کتاب ست نظام علی احمد

گر باغ جہان ست تماشاگہ چشمش
در گلشن قدس ست خرام علی احمد

عالم کندش کورنش و تسلیم بصد شوق
دارد اثر طرفہ سلام علی احمد

نامش علی و شیر الٰہی ست خطابش
آن شاہ کہ او ہست امام علی احمد

رسوا چہ کنم مدح شریفش قلم از کلک
ناید چو ز من وصف غلام علی احمد

دعائیہ

آسایش جان راحت دل یا خدایا
در حق من گم شدہ نام علی احمد

معمور جہان باد ز اولاد گرامیش
گردش کند این چرخ بکام علی احمد

ہم جملہ مریدان خوش اطوار نمایند
سرسبز و خوش اطوار تمام علی احمد

قصیدہ در مدح جناب ہدایت مآب امام فن مناظرہ اہل کتاب مولنا و بالفضل

اولینا مولوی سید ابو المنصور صاحب دهلوی لازالت شموس افاداتهم بازغة

سپیده دم که بود موج خیز قلزم نور
ز غیب شاهد مطلق کند لب شوق اور

به ساز نغمه نیایش که راست آهنگ است
ادا کنند ملائک ترانهای سرور

به لحن حضرت داود جن و انس تمام
کنند نیاز سرایند نغمهای زبور

بجای مژدهٔ نصرت ز عرش و افلاک
شنیدم آیهٔ نصر من الله از لب حور

بگفتم اینهمه سامان شادمانی چیست
چه وقت خواندن این آیه باشد ای مسرور

درین زمانه که بارد ز آسمان نکبت
درین زمانه که ریزد ز چرخ گرد فتور

درین زمانه که ذلت ظهورها دارد
درین زمانه که عزت بکوه شد مستور

درین زمانه که پوشید شاهد اسلام
لباس کهنه که بادا بدل به حلهٔ نور

اگرچه مصلحتی هم بود درین لیکن
نظر بظاهر اسباب نیست جای سرور

چه جای زمزمهٔ عشرت است بی هنگام
چه وقت نغمه سرائی است ای مجسم نور

جلوس حضرت عبد الحمید میمون باد
ولی کجا برود رنج مرگ شاه غیور

بباغ دهر برومند باد قیصر حال
بقصر خلد بماناد قیصر مغفور

مگر وقوع چنین آفت است در عالم
مصیبتی که بیانش نمی شود مسطور

ز خسته حالی اسلامیان نه آگاه
دگر نه نوحه گری بر لبت نه نغمه سرور

به خلق بدعت فاحش چنان گرفته رواج
که دهشته ست جهان از سنت مأثور

چنان بشرک جلی گشته مبتلا مردم
ز رحمت صمدی صد هزار فرسنگ دور

ز حق بعید و بباطل قریب مردم
ز رحمت صمدی صد هزار فرسنگ دور

پر از خود اند تهی از پرستش یزدان
ولی زنند بصد ذوق نعرهٔ منصور

کنند دعوی توحید مشرکان بغلط
نقول گشت بلوح قلوب شان مسطور

چو این شکایت من حد رسید در گوشش
بگفت غم مخور اینک رسید وقت سرور

برو ببین که برافراشت خالق الافلاک
برای نصرت اسلام رایت منصور

ظهور کرد امام فن مناظرها
جناب ناصر دین مولوی ابو المنصور

چو این نوید شنیدم زبانی جستم
قلم گرفته نوشتم قصیدهٔ پرنور

مطلع

به شان و شوکت والا به خلق کرد ظهور
جناب سید والانسب ابو المنصور

معین حق ناصر دین سبے که بالاجماع
امام حجت اهل کتاب شد مشهور

یگانه عالم توریت و هم اناجیل ست
چنانکه ماهر کامل ز رمزهاے زبور

درین علوم کشیشان سند نداندش
نفاذ یافت درین فن بنام او منشور

گمان مبر که خصوصیتش درین فن هست
که هست عالم اسلام و فاضل مشهور

بسا کتب بجواب مسیحیان بنوشت
شدند جمله کشیشان به بحث او مجبور

نیاز نامه که تا چند سال میگردید
بهند مهر جواب از مصنف مغرور

چنان نوشته جوابش که کرد منسوخش
برفت جمله ورقهای او بباد دبور

شکست تار اصولش به بحث داؤدی
عماد دین چو نیاورد نغمهٔ طنبور

جواب نسخهٔ دجال گفت استیصال
بنوک کلک ز بیخش فگند نخل غرور

بلطف عام ببخشیدش از کرم انعام
نمود آئینه اش چون رجبعلی از دور

جواب مستر عبد الله آتهم از انصاف
نوشت و کرد بعالم بحسن ز جان مشهور

کتاب دولت فاروقیش لعلم سیر
رسیست شاهد عادل بنزد اهل شعور

کنم چه وصف شریف نوید جاویدش
زبان خامهٔ من گشت معترف بقصور

بسعی نثر نگارند ناشران شب و روز
ستایشش نشود ختم با مرور دهور

جوابهای لطیف اندران مجموع
برای اسوله کارند تا بیوم نشور

کسیکه دید بعین الیقین یاد کرد
که فضل اوست مسلم بنزد اهل شعور

ببین که خود علماے کرام بالاجماع
امام فن نمودندش از پی جمهور

ولی بدانکه خطایش عطیهٔ علما ست
یقین شناس که اینست فضل رب غفور

از آنکه هست توقف بعهد مهدی دین
نمود مصلح دینش خدا که هست غیور

از آنکه ناصر دین هست و حامی اسلام
بود حسود لعینش بدو جهان مقهور

کنون بحسب که اشعار چند بر خوانم
بصدق نیت و اخلاص دل ببزم حضور

مطلع

شها بباطنم از حاضران بزم حضور / بصورت ارچه من از مجلس تو ام مهجور

شها منم که بجان و دل ثناسنج توام / کنم بخلوت و جلوت ثنای تو مذکور

هر ابیات شریفت محبت دینی است / اگر بحسن صفات تو عاشقم معذور

محب تست محب رسول مقبولش / عدوی تست بدرگاه کبریا مقهور

کسی چو گفت امام فن مناظر کیست / بگفتم از ته دل سیدی ابو المنصور

تبارک الله که طرز کلام تست جدید / ندید چرخ کهن اینچنین بدو شعور

نوشتهای تو در جلوه اندرین شها / بسا کتب که نمانند در جهان مشهور

بران کتب که تو گفتی بفضل یزدانی / بلوح قلب بحکم قبول شد مسطور

توئی که آمده برای منیر تو بجهان / چو مهر کاشف ظلمات از رخ پرنور

بر آسمان هدایت توئی چو مهر منیر / حسود تست بعینه بطرز موشک کور

سواد نامه پرنور تو چسان بیند / کسیکه هست دلش تیره چون شب دیجور

کنون به است که دست دعا برافرازم
بصد نیاز بدرگاه پاک رب غفور

دعائیه

شکست و فتح نصیب است تا سلاطین را / تو بر خصام بیاسی مظفر و منصور

بدست ترک فلک تا حسام مسلول است / قلم بدست تو ماناد بهمین دستور

بدهر تا غم و شادیست توامان شاها / محب جاه تو بادا بدر جهان مسرور

به نیشهای حسد دائما مشبک باد / دل حسود تو چون آشیانه زنبور

برای سوختن قلب دشمنت گردد / بدل بسوزش آتش برودت کافور

طفیل احمد مختار داعیت رسوا / بظل لطف تو بادا بدور جهان مسرور

سپاس ایزد منان که این قصیده من / سپاس نامه لقب یافت از جمهور

قصیده در مدح فاضل اجل عالم اکمل سند المحدثین نقیة المفسرین جامع طریقت و شریعت مولانا محمد قاسم صاحب لازالت شموس جمالاتهم بازغة علی رؤس المسترشدین

شاخ نخل طور باشد کلک نظم آرای من   برگ نور انبش قرطاس تجلی‌زای من

نظم من رشک ثریا نثر من نثره نثار   بهتر ست از دُرّ و دُرّی لؤلؤ لالای من

ای نه پنداری که این فخرم بود چه شاعریست   هست برهان قوی بر عزت و دعوای من

ور به بیهوده است گویم از تو من ای بوالعجب   تا رهد از عیب عجب این طبع ناپروای من

وان دلیل معنوی اینک بگوشش دل شنو   تا نه در مانی بصورت بچون دل شیدای من

مدح مولانا محمد قاسم آمد بر زبان   رشکها دارد جهان بر خوبی انشای من

عالم علم طریقت عابد روشن ضمیر   قاسم علم شریعت هادی حق مولای من

فاضل و علامه علامه بحر العلوم   عالم یکتا بعالم داور دارای من

حامل اسرار تفسیر و حدیث مصطفی   مجتهد مستقل در اعتقاد و رای من

جامع معقول و منقول فروعات و اصول   مجمع اوصاف در فکر فلک فرسای من

حاضر آیم در حضورا و بصد عجز و نیاز   میکشد اینک تقاضا مطلع زیبای من

مطلع

داورا پرشد ز مشقت خاطر شیدای من   به که در بزمت نماند خالی از من جای من

تا مرا در کوچهٔ عشق ست دخلی بیش و کم   گلشن کوی تو آمد جنة المأوای من

گر بگاهی جسم زارم از فراقت باک نیست   ذکر راحت بخش تو گردیده روح افزای من

فارغم از نفحه‌های نافه‌های مشک چین   بوی زلف عنبرینت تا مشام آرای من

بسکه دارم آتش عشق تو پنهان در درون   نور ایمان کرد روشن همچو خور سیمای من

کرده‌ای از تو چنان در ملک هند اصلاح دین   گر مجدد خوانمت زیبد ترا مولای من

در تو این باور نمیداری ز راه انکسار   سیر تا ملک عرب بفرست استفتای من

مفتیان دین یقین دانم که تسلیمش کنند   قاضیان هرگز نه چون سازند در دعوای من

علم و فضل تست هیچ آنکه بر ذات شریف   هست فضل کردگار و رحمتش مولای من

از تو استیصال شرک و بدعت آمد سیدی   یک جهان آمد در تحسین بمن همرای من

شد ز احیای سنت مرحبا صد مرحبا   آفرین بر اجتهادت باد ای آقای من

گفته آن نکته‌ها در علم تفسیر و حدیث   کس نگوید اینچنین امروز نزد دانای من

کرده‌ای صوفی صافی طریق معرفت   صاف چون راه صفا در دیدهٔ بینای من

دل همیشه بہر که بنویسم مدیحت روز و شب
تا بگردد این عملہای عصیانہای من

در کمین گاه اند لیکن از حسد لیل و نہار
دشمنان سخت کیش و دون منش اعدای من

لاجرم در کنج تنہائی نشستم صم بکم
تا نہ برخیزد این اعدای بی ایذای من

خامش ای سودا تکلف چیست اکنون عرض کن
نیست تحریر مدیحت منصب یارای من

قصیده در مدح سالک مسالک طریقت ناہج مناہج شریعت زبدة السالکین قدوة العارفین حقیقت و معرفت آگاه حضرت شیخ محمد سعد اللہ صاحب بجنوری علیہ الرحمۃ حنفی مذہبا و قادری طریقتا

شبی ز کثرت عصیان بحال تیره و تباه
غریق لجهٔ حسرت شدم بروی سیاه

نه هیچ آگهی از خود مرا ولی بی خویش
زبان من بفغان آشنا و بر لب آه

گهی ز فرط الم ناله از دلم برخاست
گهی ز جوشش باطن صدای الا الله

گهی بر آمده از قلب نعرهٔ تکبیر
که در رسید بعرش برین بیک ناگاه

غرض کذا و کذا بودم و ز حیرانی
خبر نیافتم از ما و من و جای پناه

نه هیچ چارهٔ کارم بدست مشکلها
صفوف بسته چو لشکر ستاده پیش نگاه

ز جوشش حسرت و حرمان فتادم آخر کار
بصد هزار نیایش بر آستان آله

گریستم صفت ابر و این دعا کردم
بسوز خرمن عصیانم از شرارهٔ آه

توئی که رحمت تو شد کفیل کار جهان
توئی که صیت فصیحت فتاده در افواه

توئی که جمله بزرگان ز خاکساری ها
بر آستانهٔ پاک تو سوده اند جباه

مطیع امر تو آمد همه زمین و زمان
برین مقوله ز ماهی ست تا بماه گواه

توئی که میکنی از آب چشمهٔ فضلت
به لمحه مطلع انوار مهر روی سیاه

نیافته قدرت تو بسکه هست نا محدود
بگردش ست سپهر برین بجستجو باه

توئی که حضرت یوسف بر آمد از تگ چاه
بمهر و لطف عمیم تو با رخ چون ماه

امید هست ز فضلت که بنده ات سودا
بر آید از تگ چاه ضلال و بحر گناه

چو این امید ز دل بر قیام من جا کرد
رسید مژدهٔ رحمت ز آسمان ناگاه

که فضل ما ز گناهان خلق افزون است
ترا چه شد که چنین ست حالت تو تباه

بصد خلوص محبت تو کرده بیعت
بدست بندهٔ مقبول شیخ سعد الله

کسیکه دست بدستش بداد شد آزاد
درین جهان و دران عالم از الم ناگاه

چو این ندا ز سروشم بگوش دل برسید
قصیدهٔ بنوشتم بمدح آن ذی جاه

مطلع

ولی کامل حق سالک خدا آگاه
یگانه صوفی و شیخ کبیر سعد الله

محیط معرفت و بحر بیکران سلوک
که قطره قطره ازو فیض یافت خاطر خواه

شناوریم به غفران و مغفرت بخدا
غریق قلزم رحمت بفضل لطف اله

کسی ندید چو او در زمان او پیرے
فلک ز خیل مریدان اوست بی اکراه

بیافت زندگی جاودان ز نام نکو
وفات یافت بظاهر اگرچه آن ذی جاه

اگرچه جسم لطیفش بخاک رفت ولے
کسیکه عاشق مولاست کی بمیرد آه

ز فیض بخشی او این گدا چسان گوید
که فیض یافت خواص و عوام از در شاه

تصرفات که دارند اولیای کرام
بدست اوست بسر الله مرشدش خدا گواه

زهی سعادت عهدش که از صغیر و کبیر
بمجلسش نشنیدیم غیر ذکر اله

زهی کرامت و کشفش که امتحان کردیم
ظهور کرد و بگفت آنچه با دل آگاه

برست از غم دنیا و دین اگر کسیے
اشاره کرد بلطف و کرم به نیم نگاه

براه راست رسید و ز اعتساف گریخت
نگاه لطف چو انداخت بر مخالف راه

عرض که منقبت اوست بیحد و پایان
چگونه خامهٔ رسوا نویسدش دلخواه

قصیده در مدح جناب معلی القاب نواب والا شان عمیم الاحسان فخر الدوله عالیجناب نواب محمد علاؤ الدین احمد خان بهادر دام اقباله و عم نواله فرمان فرمای ریاست لوهارو

زبس کشید ستم روز تیره به دلوانے
شدم چو زلف بتان جامع پریشانی

نبود تاب تحمل بیان صبر دل
نداشت کار محال الم گذر آسانے

بناگه از لب ملهم بشارتے آمد
که ای اسیر غم و پای بند حیرانے

چرا بحسرت و حرمان لبان می خورد را — چرا بقبله حاجات خلق نرسانی
که خاک عتبه خورشید رتبه اش اینک — بچشم ماه کشد سرمه درخشانی
بمور ار بگذرد پیش آن دست زیر نگین — ز ابتدای ازل شوکت سلیمانی
بگفتمش که نشان ده ز نام نامی او — که آن کدام بود یا چنین ثنا خوانی
بگفت داور والا حشم علاء الدین — بجنس خلق و مروت نباشدش ثانی

مطلع

جلیل قدر خلیفی که از نور یزدانی — نمود جلوه ز دو آتش چو مهر نورانی
بهرش ناسخ سخنور دقیقه سنج کلام — رموز دان معانی یم سخندانی
امید بسته دلها کشاید از لطفش — برنگ غنچه ز فیض صبا به آسانی
فراستش چو گیاست ابر سا آمد — از آن بجوهر اهل نوشته ام ثانی
بلی که ترک فلک پیش او سپر افکند — ز هر مبارز که تیغش چو عرض پیدانی
اگر ثنای سخاتش رقم کنم چکنم — یکیست موج زبان در کمال طغیانی
مدار همت او جمله بر جهان بخشی — سپهر عملش جمله بر جهانبانی
نشاند دعوی نصفت بکرسی اعلان — صواب بسکه به رایش کند فراوانی
شده ممیز اهل جهان حق از باطل — تمامیش ز بس افزود در سخندانی
بجای خویش نباشد مقر ترک فلک — که هست بر در دولت بکار دربانی
اجل ز کار فسرده ماند زانکه در عالم — حدیث خلق خوشش کرد آب حیوانی
همیشه بسته الفتش با غزال صحرا — بکار آمده از شیر شرزه چوپانی
همه گهر صفت قطره بر زمین ریزد — اگر کند کف جودش هوای نیسانی
ریاض دهر گل افشان خرمی گردید — جلالتش به سخا کرده نوبهارانی
دلش بفیض سانی چو چشمه خورشید — رخش چو نور سحر با کشاده پیشانی
سیاستش بعدالت فراستش یادت — تحملش به تجمل چو بذل سلطانی
اگر بعزم عدوی لعین کمر بندد — سویدست لفتح و ظفر به آسانی
فروغ کار امات شد ز بسکه از عدلش — حسیر شود ز کتان پرده پوشش پایانی
چو آب صورت ماهی کند فرار آتش — اگر حراست عدلش کند نگهبانی

لبش چو در سخن آید کشند خط به زمین	هزار جوهر گل با همه زباندانی

خطاب

نشان چو یافتم از نام نامی تو شها	رسیده ام بدرت برق سان بجولانی
بلب سؤال بدل آرزو و بجان امید	چه خوش بود که مرا کامیاب گردانی
ثنای تست که ناید به حیز تقسیم	ز فرط عظمت شان و هم فراوانی
چه تاب آنکه نویسد ثنای تو سودا	بصد هزار رنجم غم و پریشانی
ادب نمیم طوالت نهاد مهر بلب	چرا که زانچه بگویم هزار چندانی
دلی دعای تو از دل رسد بهر که زبان	کنون بعرض رسانم بصدق روحانی
مدام تا گل رعنای روز و شب خندد	به تحمل شگفته درین چار باغ امکانی
ریاض عمر تو بادا شگفته تر مه و سال	بحق احمد مرسل حبیب سبحانی

قصیده در مدح جناب معلی القاب بندگان فرمان روایان جم حشم شمشیر اقبال قیصری سریر سپهر شوکت منظور انظار مرحمت رب المشرقین حامی حرمین الشریفین نواب کلب علیخان بهادر فرزند دلپذیر دولت انگلشیه لازالت شموس فیضانه علی الخلق بازغة و ما برحت اقمار سحائب کرمها علی الرعیة طالعة در تهنیت خطاب ستار آف انڈیا

تشبیب قصیده

سحرگه از در من در رسید آن شاهد رعنا	به حسن و لطافت با هزاران ناز و استغنا
بگفتم ای بشارت مایه جان من بیدل	بیا خوش آمدی از مقدمت آبادی ما
چرا از رنج ره تکلیف دادی پای نازک را	بود تشها اکرم یا مطلبی داری بنه ترسا
چه شد باعث که دادی زحمت از مقدم خویشم	کجا کاشانهٔ غربت کجا این دولت علیا
کرم کردی به عاشق مسکین خود کردی چنانکه شد	مریض خویش را دادی شفا چون حضرت عیسی
کنون لازم نمیدیدیم که اشعار غزل خوانم	بشوق عارض گلرنگ تو چون بلبل شیدا

غزل

بیا ای عارضت پرنور تو رشک ید بیضا | بیا ای کاکل شبرنگ تو سرمایهٔ سودا
کف دست نگارین تو خون لعل مرجان تخجیل | کف پای حنائی کرد اینک خون صد حنا
کجا از دل شکستن باک بیدار کی میجوید | دلی در پهلویت سنگین شد انفعلا و دانهٔ خارا
بچشم روز روشن مینماید چون شب ظلمت | که گیسوی سیاهت شد نقاب عارض زیبا
بجان زار ستانت بفرما یک نظر جانان | بحق چشم مخمور و طفیل نرگس شهلا
همینخواهم که باشم سایه‌سان همراه تو هردم | که سرو گلشن جان جانی از قد رعنا
نثار غمزهٔ خونریز تو سازم اگر یابم | درین عالم دو صد جان گرامی امن سودا
چو این مضمون شنید از من برآشفت آن پریپیکر | شکنها بر جبین انداخت زلف پرشکن آسا
وزان لب پس بگفتا ای دیوانه مشو پی این جنون تا کی | ز خط و خال و زلف دلبران حاصل بجز سودا
خدارا بگذر اکنون از چنین آشفته حالیها | بشورش خانهٔ دنیا میفگن از جنون غوغا
ببین شهزادهٔ لندن سید از ملک انگلستان | ببین کشور هندوستان با شوکت و انشا
رئیسان را نوازش کرد خلعتها کرامت کرد | ز لطفش مفتخر شد عالی سرور و بالا
خصوصا داد والا لقب نواب با شوکت | که نام نامیش کلب علیخان ست در دنیا
بصد الطاف ربانی و صد اعطاف رحمانی | ز دستش یافت عز و افتخار و منصب والا
بگفتم چیست آن منصب که بخشید شهنشاه انگلستان | بگفتا شد ستار آف انڈیا بدرجهٔ اعلا
بگفتم این لقب را من نمیدانم که انگریزی ست | بگفتا آفتاب هند شد آن داور دانا
چو این گفتا بانگ در گوشم بخورد از لطف آن گلرو | چو گل خندیدم و چون بلبل گویا شدم گویا
که ای زیبانگارم صدهزاران شکر میباید | بدرگاه خداوند جهان و خالق یکتا
بگفتا تهنیت بنویس امروز از حضور دل | بگیرم وعدهٔ فردا درنگ آید خطا اینجا
بگفتم مینویسم تهنیت اما نمیدانم | که یابم بار در درگاه والایش باین انشا
بگفتا غم مخور هرگز ازین اندیشه‌ای نادان | خلوص نیت و صدق درونی بس بود اینجا
مخور غم از قصور باغ و استعداد خود گاهی | که برگ سبز باشد تحفهٔ درویش و رسوا

مشتملت

چو تسکین یافتم از گفتنش فی الفور بنوشتم
بصد جد و محبت در مدیحش مطلع اولی

مطلع

زهی دارای عادل حکمران خطهٔ زیبا　　که بخشیدش خدای عرش و کرسی پایهٔ والا
خدای ما که شد زیبا لکواکب ذات پاک او　　بروز کن فکان بخشیده بودش منصب اعلا
ستار آف انڈیا اکنون لقب بخشش پرنس آف ویلز　　که در هند آمد از انگلنڈ با صد شوکت عظمی
همه ارباب صورت نیز نامیدند خورشیدش　　اگرچه پیش ازین هم بود نجم الهند در معنی
قمر از روی تابانش خجل مانند خورشید است　　و نور نور را یافست از پیشانیش پیدا
یقیناً داور مامور د الطاف سبحانی ست　　نمودش حامی دین محمد خالق یکتا
چه باشد بیش ازین آثار مقبولیتش ظاهر　　بفضل حق مشرف شد بحج یثرب و بطحا
پس کعبه او از خاصگان حضرت حق ست　　نباشد هیچ محتاج دلائل دعویم حقا
که او اول به بیت الله حاضر آمد وزان پس　　بیامد بر مزار اقدس محبوب بی همتا
حبیب خالق سرمد شه امی لقب احمد　　که امکان نظیرش ممتنع شد از ره فتوی
خدای قادر از بهر ظهور شهرت حقه　　عدیم المثل محبوبی مانند کردش در جهان پیدا
ز آیات کلام الله ثابت شد که مثل او　　نیامد در وجود و هم نیاید تا ابد اصلا
خدا ختم نبوت کرد چون بر وی نظیرش کو　　با امکان و عدم امکان آن حاصل استغنا
غرض زین گفتگوها آنکه شد ممدوح ما حاضر　　بدرگاه رفیع العزت شاهنشه بطحا
کسی کو باریاب روضهٔ پرنور احمد شد　　چه افزاید وقارش رتبهٔ دنیا و مافیها
مسلم آمد این معنی که دنیا و اله و شیدا ست　　جوانمردان دین والامکان جاه عقبی را
بحمد الله خدیو بنده پرور داور عادل　　شد از بدو تمیز از عاشقان صادق مولا
عجب نبود که با این حسن استحقاق بخشیدست　　خداوند دو عالم ارجمندیهاش در دنیا
ولی عهد شه انگلنڈ و هند از فرط فیاضی　　بچشم اهل صورت رتبه افزودش کی بد زیبا
زیاده مکرمت یعنی ستار آف انڈیا کردش　　نباشد دیگر آنرا فوق تا بر روی درین دنیا
دگر بنا این ریاست مورد الطاف شاهی شد　　ز آغاز زمان دولت انگلشن باسترضا
ترقی یافته آن چندانکه فیوها همکنان داشته　　که دارد رشکها امروز آن عزت فردا

کنون واجب بود رسوا که خوانی مطلع دیگر
بدرگاه معلایش رسد می تا صف اولی

مبارکبادی فرمان روای کشور جانها　　که بخشیدت خدای دو جهان دنیا و هم عقبی را

مبارکباد ای خورشید سپهر عزت و تمکین
که شد زیب گلو بیت تو روشن ترا زیبا

مبارکباد ای کشورگشای حکمت یونان
که بگرفتی بصد عزت شمار درجهٔ اعلی

مبارکباد ای ماه منیر چرخ رعنائی
که نامت همچو اقبال تو روشن گشت چون بیضا

شد از انوار اقبال تو روشن عرصهٔ گیتی
بآخر از طلوع مهر یکسو شد شب یلدا

مدیح تو چه بنویسم که اوصافت کرا کی بیان
فزون تر آمد از حد شمار و از حد احصا

ز عدل کسروی خوانند در دنیا قصص مردم
بدارد عزتی خوش عدل تو در عالم عقبی

بود حکم تو حکم شرع و حکمی او بود طبعی
برابر چون شود عدل تو با عدل شه کسری

تفاوت در میان تو و آن نزد یک عقل آمد
همان کاندر نزد داشت اندر بنده و مولی

بپیش رتبهٔ فغفور چین هیچ و کالعدم باشد
تو ایزد را پرستی او پرستد و ثن و بت را

چو بنویسم شها از زورمندی سپاهی گردانت
ز افواج تو شد معدوم در رستم چاکر ادنی

سخن رانم چه از فیض و سخاوت لطف احسانت
خجل گشته از جود تو معن و حاتم و یحیی

معنبر گشت صحرای ختن چون گشت ثنایش
شمیم خلق عنبربوی تو شاها رسید آنجا

ز نظم و نثر تو در آفرینش هست غوغائی
بدست تست بیشک حل عقد عالم انشا

به پیش منشیان بارگاهت حرف انشا کو
دبیر چرخ را از دل فراموش می شود املا

ز نثرت نثرهٔ آب و تابی یافت بر گردون
ز فیض نظم تو نظم ثریا ارفع و اعلا

کجا آن دسترس اهل سخن را در حضور تو
که سهوا بر زبان شان بیاید حرفی از دعوی

دلیلی بر تو بر علم و صفات چیست زین بهتر
که آمد جمع علامکانت در گه والا

شب و روز است در پیشت همه عالمان لیکن
ز مهر نام نامی تو نافذ می شود فتوی

ثنا وای ترا خود مفتیان از دل همیخواهند
که بنویسند از حسن ادب در خط ما یفتی

همه معقولیان از علم معقول تو معقول اند
که عقل تست کبری عقل و اندیشان صغری

درشتی ترا از بسکه با نرمی ست آمیزش
بدرگاه جلالت شد بهم خوف با بشری

ز تاثیر کلام شکر افشان تو در عصرت
بجای سم قاتل میچکد نیشتر از فم افعی

ز طرز قامت موزون خوش رفتار تو دائم
که در جنت شود قائم مقام شجرهٔ طوبی

زبس دارم تمنای لقای شاهد وحدت
عجب نبود که بهر دار می جنت [illegible]

شها از طبع وقاد تو استمداد میسازد
که درمانده است سودا در شروع عرض [illegible]

مدد کن تا بآن نازد ثنای تو بصد الفت — بخواند در حضور عالی تو مطلع آخرها

مطلع

بجود و بذل هستی او را آن موج زن دریا — که میگردد در آن مثل حباب این گنبد خضرا
بر آن وعده که کردی با کسی فوراً وفا کردی — مواعید تو گویا عشق می ورزند با ایفا
ز بس عدل تو راحت بخش مخلوق خدا آمد — نمیدارد کسی از بندگانش کیفیت ایذا
ز ایوان رفیع جاه والایت بها گویم — خجل شد از خیام دولتت از فخر گر مینا
ز نوابان دریا بار اولی الحشم جهان پیچ — کرا دادست این گردون گردان فتح صیت اعلی
بعهدت زهد و تقوی رونقی بگرفته در عالم — خلاف شرع رندان هم نمیسازند کار حلا
ز روز و شب شبیدان و روز روشن تو پیدا کردند — ندارد هیچکس در عهد پر نورت غم کالا
بعهد عشرت انگیز تو خلق الله مسرورست — یکی را هم نمی بینم ازان اندیشه فردا
ز آزار ضعیفان هست دست اقویا کوتاه — وطن بگرفته ظلم و جور و بدعت در پی عنقا
تجمل گاه علم و رای تو دارد تماشا تی — دلی باید برای دیدن آن دیده بینا
ستاره آدف انشیا القصه بنام تو شده موزون — کر این صنعت خدا داده بیدا نداره بالا
بشعر بیهیچ خود مرا معذور دان شاها — ثناگر نیستم لیکن ز علمم میکنند القا
بصد حسن عقیدت حاضر درگاه تو هستم — ندارم هیچ فخر شاعری شاعر نیم حاشا
قوافی را بمور خود به پیشه گیران معنی هست — گزارم یاد برین وادی کجا این زهره و یارا
سخن سنجیده پرور خود بیتر هم حالیت حاضر — که آمد بعد غالب قدر دان کشور سخنا
ندارم نسبتی با او ولیکن اینقدر دانم — منم چون ذره و آن مثل خورشیدیست بالاو سها
غرض اینست حالا آن باشد که با این پستی خدمت — به نیروی خلوص قلب حاضر بوده ام شاها
قصور با غم من سنگ به بین اخلاص من دارد — بذیر این تحفه درویش را با همت اعلی
بیار رسوا که وقت خدمت تقدیم تسلیم است — دعائیه بخوان اشعار و آمین کن بکنج عطا

دعائیه

شها در شش جهت تا هست حکم تو روان بادا — بهفت اقلیم نافذ باد فرمان قضا امضا
سر ایوان هفت آسمان بزیر پای تو ماند — بود تاج مرصع بر سر تو غیرت بیضا
ولی عهد ریاست نیز اسکندر به خرم باد — بفضل خالق یکتا بحق سید بطحا

محب جاه تو شادا چنان خوش باد عالم
که مسرور از نوید وصل سلمی عاشق سلمی

عدو دولت باد اسیر طالع درین عالم
چو نور خور با غاز شباب موسم گرما

وزد باد خزانی بر نهال بخت اعدایت
چو شاخ گل بود بی برگ و بار از شدت سرما

بملک کامرانیها شها از لطف بی غایت
رساند حق تعالی مرترا تا حد استقصا

مدام اعدای ملک و ملت در رنج ناکامی
رسند احباب دین و دولت بر مقصد اقصی

خورند اعدای جاهت در جهان زهر ناکامی
مهیا باد بهر دوستان تو من و سلوی

بکام جان بدخواه نعیم لطف و احسانت
مسهل باد با خاصیت سم لذت حلوا

بماند تا رواج مدح خوانی در حق شاهان
دعاخوان و ثناگر باد در درگاه تو رسوا

قصیده در تهنیت قدوم میمنت لزوم شاهزاده عالیجاه پرنس آف ویلز بهادر بجناب مستطاب حضور پرنور سری مهاراجه صاحب بهادر والی جموں و کشمیر دام اقباله وعم نواله

مطلع

مژده ای دل که دگر فصل بهاران آمد
موسم دلکش تودیع زمستان آمد

نغمه آن فوج عنادل بگلستان برسید
خنده زن شاهد گل در چمنستان آمد

تازه تر شد همه سامان طرب از سر نو
باده کهنه بجام از اثر آن آمد

بین که شهزاده ذیجاه پرنس آف ویلز
گوهرافشان شده در بار چو نیسان آمد

والی ملک ولیعهد بهادر در هند
شد الحمد بصد شوکت و صد شان آمد

انڈیا گلشن بی خار شد از مقدم او
پیش ازین گر بمثل دشت و بیابان آمد

که و مه یکسره زردار و تونگر گشتند
بسکه بر عامه خلق زرافشان آمد

مقدمش مقدم ایام شباب است و سرور
موسم عشرت هر پیر و جوانان آمد

شد جوان بخت و جوان دولت و اقبال جوان
تهنیت خوان فلک پیر به یکسان آمد

حبذا عیش که از روی فلک بر سر ارض
زهره در بزم سراینده و رقصان آمد

بلکه مریخ که ترک فلکش میخوانند
داخل عسکر شاهی شده خندان آمد

شادیانه چار دهم ... سپه تحتی بهشت
جلوه آرا می تجلی شه تابان آمد

خورشید چاردهم چیست که نوروز شال
هست پرنور شد آن مهر درخشان آمد

انگلشی در لغت خویش اگر نذر گفت
عجمی گفت که اسکندر ذیشان آمد

باشکوه و حشم فخر قیصر دن رسید
والی عهد ملک زاده کیهان آمد

وقت آنست که من مطلع ثانی خوانم
روز عیش آمد و شهزاده ذیشان آمد

مطلع

خیر مقدم که ملک زاده ذیشان آمد
خیر مقدم که ولیعهد سلیمان آمد

خیر مقدم خلف والی هند و فرنگ
کش اقالیم جهان تابع فرمان آمد

پی گلگشت جهان همچو نسیم سحری
از ره لطف بآفاق گل افشان آمد

جلوه فرما شده از مشرق اقبال چو صبح
بلکه چون کوکب سعید درافشان آمد

چندا بخت همایون که باین شد کشمیر
نزد فرمان ده کشمیر چو مهمان آمد

آن مهاراجه ذیجاه که از رفعت بخت
رشک فرما و خجالت ده کیوان آمد

آن مهاراجه که بر عتبه او سپهر فلک
بصد آداب کمر بسته چو دربان آمد

آن مهاراجه که شد خاور نور مهر و قبول
بصد انوار چو زینت ده ایوان آمد

آن مهاراجه نکو که سرابستانش
فی المثل همسر جنان و خصم رضوان آمد

آن مهاراجه که بگریخت فلک از جنگش
چون بآهنگ وغا بر سر میدان آمد

آن مهاراجه فیاض که از جود و سخا
جامع معدلت و مجمع احسان آمد

آن مهاراجه خوش خلق که با لطف عمیم
بیگمان محسن هندو و مسلمان آمد

آن مهاراجه که در روز وغا بر سر خصم
مرکبش صاعقه تمثال بجولان آمد

آن مهاراجه که فرمان ده والا حشم است
سیرتش بر سخنم حجت برهان آمد

آن مهاراجه که از نفحه اخلاق خوشش
تبت و چین همه اش تابع فرمان آمد

آن مهاراجه که با تیغ [illegible]
قامع از تحفه تیغ صفاهان آمد

آن مهاراجه که شد عظمت او شهره بشهر
شهره اش باعث عزت خاقان آمد

صائبا مطلع ثالث بحضورش خوانم
وقت خوش آمد و هم فصل گلستان آمد

مطلع

داورا بر تو مبارک مه تابان آمد — بخت گر پادشه مملکت جان آمد
خال رخسار عزیزی و در تاج شهی — حبذا مردمک چشم عزیزان آمد
میهمان تو شده آن شه والا اقبال — که ز انگلند در این ناحیه مهمان آمد
آن خدیو آمده در بارگهت از لطف — که باقبال و شکوه افسر خاقان آمد
آن خدیو آمده مهمان تو احسان خدا — که خجل از رخ او نیر تابان آمد
آن خدیو از ره اخلاق قدم رنجه نمود — که بعالم نفس داور دوران آمد
آن خدیو از ره دور آمده چون عید سعید — که بجود و کرم و فیض چو باران آمد
همچو خورشید جهانتاب پدید از مشرق — روشن از وی شده آفاق نه پنهان آمد
نور چشم و خلف الصدق جناب کونین — نکهت افزای جهان چون گل و ریحان آمد
هم مبارک بتو ای داور والا شوکت — لطف لفتننٹ گورنر که حشر امان آمد
جود و فضلش چه دهم شرح که بیش از حدست — کف دستش بکرم غیرت باران آمد
حلم و تمکین و وقارش بجهان سنگین است — از همالیه و از کوه بدخشان آمد
واجب آنست که اشعار دعا بر خوانم — بر من احسان تو ای مظهر احسان آمد

دعائیه

تا جهانست بگویند همه اهل جهان — والی کشور کشمیر چه ذیشان آمد
تاج زرین و مرصع بسرت پادشها — تا بدانند که خورشید درخشان آمد
پسرانت همه سرسبز و یگانه جهان — سرو شمشاد که آن زیب گلستان آمد
در جهان هر پسرت پادشها خوش اقبال — تا بگویند که این آمده و آن آمد
اهلکاران تو باشند شها بی پایان — چون کواکب که شمارش نه از انسان آمد
باد سر دفتر شان های جهان کی پایم — آنکه در بارگهت زینت دیوان آمد
حصر وصفش چه کنم من که برون از حدست — مصدر لطف و کرم مظهر احسان آمد
[illegible] بشت — خود بجود از سر اخلاص باعلان آمد

[illegible]
[illegible] بصد صدق دعا خوان آمد

قصیده در تهنیت عطای خطاب ستار آف انڈیا از حضور موفور السرور شهزاده عالیجاه پرنس آف ویلز بهادر بجناب مستطاب معلی القاب راجه صاحب عظیم المناقب منیع المراتب راجه شمشیر پرکاش بهادر والی سرمور دام اقباله و عم نواله

مطلع اول

کردم دو چشم خویش سحر چون ز خواب وا	آمد بگوش هوش من از غیب این ندا
رسوا ثنای والی سرمور کن ز شتم	کامد سخن شناس و سخن فهم و نکته زا
رسوا بگو ثنای مهاراجه که اوست	فرمان‌روای ناهن و آن ملک دلکشا
فرخنده داوری که پرنس آف ویلز خود	دادش لقب بلطف ستار آف انڈیا
خوش بخت راجه که شد از بخت ارجمند	از طبقهٔ لاردو خاصان ویسرا

هر گه که این نوید رسیدم بگوش هوش
حاضر شدم ز جوش محبت بصد دعا

ای خیرخواه دولت انگلش ز ابتدا	موزون بنام تست ستار آف انڈیا
گر دیگری سهیم تو باشد درین شرف	غم نے که هست فضل تو غالب بنزد ما
یعنی بملک هست نه قوم تو بوده اند	رایان و راجگان اولی حشم و دها
هست از تو یادگاری آنها غنیمت است	ورنه درین دیار کم شده اند اغنیا
از همت بلند تو شوری فتاده است	در راجگان مملکت هند و ایشیا
گویم چها که هست ز تقریر من برون	علم و هنر که داد بذات تو کبریا
آن کارخانها که بکلکته بلاد ویس	از حکمت تو بیلده تا هن گرفته جا
تیغ تو همچو رسم تو رخشنده در جهان	آمد بدهر صاعقه سان کاشف غطا
زان رو که شد سخای تو آفاق را محیط	حاتم بزیر خاک به غمهاست مبتلا
قائم بپارگاه تو ارکان دولت اند	با صد هزار حسن عقیدت بصد وفا
همراه تست فوج دعاهای بیکران	هر گه که عزم رزم مصمم کنی شها
این گفته را مدان ز خیالات شاعری	بنگاشت از وقائع تو کلک نکته زا

رسوا که مدح و وصف تو بنوشته راستست / از اہل حکمت ست نه آتیش ثو از خطا

چون حصر وصفهای تو از ممکنات نیست / اولی که این قصیده کنم ختم بر دعا

دعائیه

تا بر سر سپهر کلاه ہست ز افتاب / بادا ز فرق تو شرف تاج پر ضیا

در بزم عیش و ناز تو رقص و سرود باد / تا ہست زہره مطربهٔ چرخ در غنا

تا ذکر جام و مجلس جمشید باقی ہست / مانند دوستان تو در عیش دایما

تا عندلیب نغمه سرا ہست در چمن / مصروف دشمنان تو در گریه و بکا

آن کارہا ز ذات تو آید که در جہان / باشی مدام مورد تحسین مرحبا

سرکار خوش وقار بگوید بدل خوشی / احسنت بر فراست و بر عقل جیدا

عقل و فراست تو بجای رسد که خود / مانی مشیر کوین و انگلنڈ و انڈیا

سرسبز باد گلشن اقبال تو مدام / چو باغ شاله مار با فضال کبریا

عمر تو باد یکصد و سی سال بل فزون / با صد ہزار عشرت و عیش و طرب شہا

پر نور خانهٔ تو چو ایوان خسروی / ز اولاد نیک بخت و سعید تو دایما

رسوا مدیح خوان تو مانند بصد نیاز
گوید دعای خاتمه ہر صبح و ہر مسا

قصیده در مدح امیر شیر علی خان بہادر والی کابل و غیره و ضمناً مدح جناب لارڈ میو صاحب بہادر گورنر جنرل سابق کشور ہند

مطلع

بودم بخواب شاہد مقصود در کنار / دیدم که بلبلی ست بگلزار پر بہار

با صد نشاط نغمهٔ دل کش ہمی کشد / وین بانگ میزند بترنم ز شاخسار

برخیز ترک خواب بگو شد طلوع روز / روزیکه روز عیش تو آن گفتنش بہار

این روز فرخ ست چو روز سعید عید / نورانی ست و مظہر خورشید افتخار

روزیست اینکه مطلع صبح سعادتست / گلریز و عطر بیز چو نوروز نوبہار

روزیست اینکه لارڈ گورنر بعز و شان / از بہر التقاش ببر دست انتظار

روزیست اینکه شاه فلک جاه انگلند / یعنی جناب کوئین فی جاه و خوش وقار

در احتشام و منزلت و رتبه بلند
روز جلوس دار بخشیدیش اعتبار

روزیست اینکه چرخ مقوس خمیده پشت
شد راست از وفور مسرت خدنگ وار

روزیست اینکه چرخ کهن از مزید عیش
آمد برقص بر سر اشهاد زهره وار

آن روز عشرت است که از فرط خرمی
در گوش چرخ عقد ثریاست گوشوار

آن روز فرخی ست که ترک سپهر نیز
چون مشتری سعید و چو ماه است خوش قرار

روزی سعید کان زحل انحس النجوم
گردید در سعادت خود اکبر الکبار

روزی سعید کز نظرات فلک شدند
سعدین مقترن پی اعزاز و افتخار

یعنی سپهر بخش سلاطین امیرها
همنام و نیز هم لقب شیر کردگار

شد ملتقی به لارڈ گورنر و یسرا
اقلیم هند گشت کنون مجمع البحار

آن لارڈ و یسرا که ندیدش ندیده است
این چرخ سال خورده و فرسوده روزگار

در همت و شجاعت و در رفعت نژاد
همتاش ام دهر نزاد است زینهار

کردم دو چشم باز و نشستم بخرمی
در خورد چون بگوشش من این مژده بهار

وانگه قلم گرفته نوشتم بصد قبول
یک مطلع خجسته و فرخ به انکسار

مطلع ثانی

ای حسن یوسفی ز جبین تو آشکار
ذاتت بمصر حسن صفات ست تاجدار

مهمان سرای فیض طفیل تو پایدار
خوان تو هست خوان خلیل کرم شعار

ای یکتا ز سر که رزم و کارزار
در گوش چرخ نعل سمند تو گوشوار

ای شاه شجاعت حیدر سیرت و خلق
تیغ تو هست پر تو اثرهای ذوالفقار

ای آن که منتفی کر بجنگ تو در جهان
باشد نه بر زبان فلک غیر زینهار

از جود و لطف عام نماندست این زمان
محتاج و مبتذل تهی دست تا چنار

در عهد دولت تو همی بینمش حسن
گویی المثل بنفشه حزین ست و سوگوار

هر کس ز بیم عدل تو بآرام می زید
دیدم شود در زمان تو هر شمع بیقرار

شنا کشته غوطه دریای اعظم است
باشد انا ملت همه مانند جویبار

تیغ ستم چگونه ببندد تو سر کشد
تیغ فساد بر کندت تیغ آبدار

سبقت بر دیگر نه بذات تو شاه چین
چون مستوی شوند بگو را جلو سوار

یک عالم از روائح خلقت مسخرست — چون کشور دماغ من از بوی لطف یار
زیبد نه با تو شیر فلک را مقابله — ماه نو تو قاطع و بازوست کامگار
گویم چه پیش ازین که نزیبد سوای تو — شاها برای تاج شهی دُرّ شاهوار
از رعب صولت تو که بیش ست از قیاس — شیر ژیان خزد بزمین همچو سوسمار
در خرمن وجود عدو اوفتاده برق — زانم که هست تیغ تو چون برق بیقرار
واقع شود بیدهی زمین نسر آسمان — شیر و کمان یکقلم چو شوی عازم شکار
شاها مطیع حکم تو اجرام آسمان — عاجز بدست قهر تو احداث روزگار
عقلش بدرک و فهم تو همسر کجا شود — پیدا شود بدهر فلاطون هزار بار
ترکی ست بی توجه لطفت سیاه رو — زنگی بالتفات تو بیشک سپید کار
دانم بلال تیغ تو مفتاح بابهاست — فوراً بیک اشاره کشاید دو صد حصار
سیرفت بوی مشک ختا و ختن بباد — روزیکه بوی خلق تو می یافت انتشار
کو هندسی که حصر کواکب همی کند — تا دسته های فوج همایون کند شمار
بخت دهمتر بعتبهٔ عالی نهاده سر — اقبال دیر شد که ترا هست یادگار
فرش یکینه مخمل و اکسون بود ترا — فرش ست خود بپای گمت اطلس بهار
طی کرد نام حاتم طی جود عام تو — خدام دولت تو چو حاتم بود هزار

قطعه

این خامهٔ بریده زبان چون کند بیان — آن کارنامها ز تو آمد بروی کار
لیکن میان عسکر که جنگ بر ملا — تیغ زبان دراز ده بشرح کارزار
ای چشمهٔ فیوض توئی ابر آذری — رشحی ز تو رسد بگلستان و لاله زار
از بسکه شد نثار زر و سیم بر سرت — از مقدم شریف تو شد هند زرنگار
اقطاع هند را تو بدخشان نموده — شد آنچنان بعشرق تو لعل گهر نثار
روشن ز گرد راه جنود تو چشم ما — نور نظر فزود جهان را ازین غبار
هندوستان ز تاب رخ پاک صاف تو — المنوج حلب شده گو بود زنگبار
خوش آمدی بخیر و قدومت مع الظفر — یا ایها الامیر مع النصر والوقار
از روز شفقت تو همین خیر مقدم ست — زیب زبان لاٹ و گورنر خوش اقتدار

ای ابر فیض آمدی گوهر فشان بهند — آید چناکه ابر بهاری زکوهسار
هند از قدوم لطف سرسبز شد شها — گویا رسید در چمنی مژدهٔ بهار
تا چند گویم اینکه رسید این آن بهند — بهتر که بر دعات کنم ختم و اختصار

دعائیه

تا هست چرخ تخت گه شاه خاوری — بادا قدم گه تو شها تخت زرنگار
تا قبلهٔ دعای جهان باشد آسمان — بادا در تو قبلهٔ حاجات روزگار
اکلیل زیب فرق همایون شاه باد — خورشید تا کلاه ندهیب بر دیکار
ظل ظلیل احمد مختار و محبتی — نور دو چشم آدم و محبوب کردگار
ممدود باد بر سر و فرق دائما — شاها سرالبس است همین چتر زرنگار
عریان تن حسود تو مجرم مثال باد — چون کعبه خیرخواه تو باشد نکوشعار
بادا سیاه پوش عدوی تو چون غراب — طوطی صفت محب تو ماناد سبزکار
راحت گه محب تو چون خلد دلکشا — بادا مبیت خصم تو چون گور تنگ و تار
احباب را نصیب می عیش و انبساط — روزی هزار شربت شیرین خوشگوار
تو شد اگرچه آب بقا فی المثل عدو — بادا بکام جان و دلش همچو زهر مار
باشی تو یار مخلص سرکار انڈیا — ماند محب جاه تو سرکار تا مدار
روزی شود رتبهٔ جمشید کیقباد — بادست نفاذ حکم بهر شهر و هر دیار
حلال مشکلات تو آن رب ذی الجلال — یادا بحق احمد مختار و با وقار

گویم چه بیش ازین که مجال کلام نیست
هم خامه گشته معترف عجز و اقتصار

قصیدهٔ چهارم در مدح صاحب المناقب فیض مآب جناب میجر هالرائڈ صاحب بهادر دام اقباله ڈایرکٹر مدارس پنجاب

مطلع

حق دنا و مراد اگر در روزگار — یعنی مرا بلطف خدا کرد روزگار
کز صدق مدح صاحب والا حشم بجوان — کان را متاع بخت رسا کرد روزگار

ڈائرکٹری کہ بردر او یا حضور دل	صبح و مسا سلام و دعا کرد روزگار
گفتم جهان پیجوڈی جیاه ها لرڈ	نامش نهاد و حاکم ما کرد روزگار
آن مستشار دولت انگلش که در جهان	اورا امیر بر امرا کرد روزگار
در کشور فضیلت و اقلیم علم و فن	تفویض اهتمام ورا کرد روزگار
گفتا بلی بیمان که بخواندی تو مدحتش	ورنه دهان بمدح که وا کرد روزگار
القصه مختصر که ازین بادهٔ سرور	لبریز ساغر دل ما کرد روزگار
بودم مریض غم که نمی یافتم شفا	بیمار را بلطف دوا کرد روزگار
اکنون مرا سزد که مدیحش رقم کنم	نحویکه حکم مدح و ثنا کرد روزگار

مطلع

ای قصر عزت تو بنا کرد روزگار	قائم اساس عز و علا کرد روزگار
ای آن شهی که کرسی عز ترا بقدر	غیرت فزای عرش سما کرد روزگار
شاها ز افسر تو چگویم که چیست آن	گو نام آن کلاه طلا کرد روزگار
لیکن بنزد اهل بصیرت چو آفتاب	جرمی ز نور لطف و ضیا کرد روزگار
گویم چه از سعادت بخت که در جهان	چتر سرت ز ظل هما کرد روزگار
تعلیم کرد شیوهٔ تسلیم تو بخلق	پشت فلک عیش نه دوتا کرد روزگار
همدم نمود علم ترا با هنر چنانکه	توام بدولت تو بقا کرد روزگار
تا عظمت و وقار تو گنجد درین جهان	از ارض تا سپهر خلا کرد روزگار
یک کس درین زمانه نباشد عدیل تو	مثل ترا بتیغ دوتا کرد روزگار
نازم بعدل و داد تو کاندر زمان تو	شد سور و سزا چو خطا کرد روزگار
جز من بعهد عدل تو فرما که بر کسی	گاهی شنیده که جفا کرد روزگار
علم مسلمت همه پنجاب را گرفت	وین کار بر محل و بجا کرد روزگار
فضل و کمال تو چه نویسم که مر ترا	مستغنی از صفات و ثنا کرد روزگار
فضلت مسلم است که در کشور علوم	مسندنشین عز و علا کرد روزگار
تیغ هلالی تو بشکل هلال هست	یا ماه نو به چرخ بپا کرد روزگار
این چرخ ظلم پیشه نه سرخ است از شفق	با سیلی تو سرخ قفا کرد روزگار

فرمان برست وتابع حکمت چو چاکر ست	از حکم تو عدول کجا کرد روزگار
ای آن شهی که بروز مقابله	پیش تو آنکه رفت فنا کرد روزگار
سامان رزمها چه نمائی که بارها	با دشمن تو قصد دغا کرد روزگار
با آنکه بد سگال تو باشد چه فائده	گر صد هزار صلح وصفا کرد روزگار
مردم ز فیضهای حکومت غنی شدند	خالی ز قلمرو تو گدا کرد روزگار
یحیی و معن را چه بود قدر پیش تو	ای بر تو ختم جود وسخا کرد روزگار
در جنب نور رای تو خود آفتاب را	بی نور و خوار تر ز سها کرد روزگار
علم و هنر شجاعت و جرات ذکا و ذهن	پیداشت انچه بر تو فدا کرد روزگار
با وصف انقلاب که لازم برای اوست	کی طاعت در تو قضا کرد روزگار
حق نیاز مندی و هم حق چاکری	چون فرض حق واجبات ادا کرد روزگار
ڈائرکٹری ز نام تو زیب تمام یافت	موزون بقامت تو قبا کرد روزگار
آرم پی ادای شهادت سپهر را	طوف درت صباح ومسا کرد روزگار
در حق حاسد تو زمان سرور را	بنگر چگونه حسا و جزا کرد روزگار
رسوا بیا دعائیه بنویس ختم کن	در حق او بخیر دعا کرد روزگار
تا غم کشان وعیش پرستان این جهان	گویند بد نمود وخوشا کرد روزگار
این بشنوم که داور ما را خدای ما	حاجت روای شاه وگدا کرد روزگار

قصیده در مدح جناب فیض مآب صاحب والا شان کریم الخلق عمیم الاحسان جناب بیجگری صاحب بهادر ڈپٹی کمشنر فیروزپور واجنٹ سابق بهاولپور دام اقباله وعمّ نوا

مضمون بانظم کرده ز اسمای علم	ز دم رسانده مژده راحت رسان علم
یعنی گلبنت اینکه ز کنعان بجز دمے	بنگر که یوسفی ست درین کاروان علم
از حسن یوسفیش هوا دم زدن کنند	در گلشن کمال همه گلرخان علم
قانع اگر شده بکتابات ما ببین	زیب گلوست تحفه گوهر فشان علم
گفتم بایین صفت نشناسم مگر یکے	کپتان بیجگری شرف دودمان علم

آن کز فروغ جودت طبعش بخواندش
چشم و چراغ عقل و فراست‌بان علم

آن کز کمال علم و هنر از خلوص دل
مداح او شدند همه ماهران علم

گفتا بلی ببلی صفت اوست این همه
بخشنت بکام زانکه شدی رازدان علم

گفتم بأین قصور مقام مجال کو
بندم بنظم زیور حسن بیان علم

گفتا که استفاضه کن از طبع روشنش
کان از هجوم علم و فنون هست کان علم

من لبه من بحسن عقیدت بشان او
یک مطلع خجسته نوشتم ازان علم

مطلع

ای شخص پرکمال تو روح و روان علم
بحر فنون و مخزن قانون و کان علم

ای یکه تاز فارس مضمار علم و عقل
تا هر کسی ردیف تو از فارسان علم

نی آن کجا رویت که را وقت تیا شدت
پیش تو راجل اند همه رهروان علم

عقل رسا نمیرسد اندر زمان ما
جز آستانهٔ در دولت نشان علم

دانم که خود محک نقد سخن توئی
تا کیست آنکه با تو کند امتحان علم

دعوی علم پیش تو جهل مرکب ست
باشد چه بر بسیط مقالت بیان علم

آنکس که علم بود برابر بخاک جهل
منت خدای را که شدی قدردان علم

در گلشن کمال چه خوش لهجه بلبلی
گلزار از صفیر تو شد بوستان علم

نه بیت لقب لبیب دهزارست و هم هزار
لیکن بیاد شان که دهد داستان علم

سعدین را نصیب نشد هیچ اقتران
چندانکه شد بذات شریفت قران علم

از شدی کلام تو شد تلخکام جهل
در لذت بیان تو شیرین دهان علم

هیچ ست در حضور تو دُر گران بها
نرسید نه در جناب تو جز ارمغان علم

رسوا نویس مطلع ثالث چو آفتاب
کان مطلع اختر شود در آسمان علم

ای شهر عقل مصر فراست جهان علم
معمور از فیوض تو کون و مکان علم

روی تو هست مطلع انوار خاوری
روی تو شد مشرق دو خافقان علم

در حیرتم که گوشه دستار فضل تست
یا تابدار طره عنبرفشان علم

قطعه

در شرح معلقات معانی چو یکزبان
حلال مشکلات شوی از زبان علم

کج فہم و کج بیان کہ بود فاتر الحواس
چون عقل کل ہنر کہ شود نکتہ دان علم

نکشود گر ز ناخن فکر تو عقدۂ
میداندش خسہ و ہمہ عقد اللسان علم

قائم بنای غور و تعمق ز غوض تو
وز ارتفاع فکر رسا اوج شان علم

ای بر سپہر تاج خورشید خافق ست
زانم کہ سر بلند نمودی نشان علم

از جلسۂ امیر و ز دربار لاڈمیو
ظاہر بخلق شد کہ توئی ترجمان علم

افغانستان کہ مید رجبل ست فی المثل
دانم کہ شد ز فضل تو دار الامان علم

بیدا نشی بعہد تو مقہور و مبتذل
قاہر بروزگار تو شد قہرمان علم

شاہا چرا نہ صید معانی کنی شکار
دادت قضا بدست ہمایون کمان علم

ممتاز و سر بلند جہانی درین زمان
سود ست فرق عز تو بر فرقدان علم

زیبد کہ اقتباس ضیا ماہ و خور کنند
از آفتاب روی تو بر آسمان علم

من خود کیم کہ مدح رقیمت کنم بیان
بہر مدیح تست قلم در بنان علم

ای برتر از قیاس شمار محامدت
معزول شد ز مدح تو تاب و توان علم

بہتر کہ از خیال ثنای تو بگذرم
طی بہ دعای چند کنم داستان علم

تا شہسوار توسن گردون عنان کش ست
بادا بدست حکم تو عطف عنان علم

تا تاج خور بتارک سپہر فلک بود
رخشندہ باد تمغۂ زرین نشان علم

با اہتمام کار خزاین شہان کنند
بادا بزیر حکم تو صد شایگان علم

اشعار چند در مدح صاحب رفیع الشان مسٹر کولڈ اسٹریم صاحب بہادر اسسٹنٹ کمشنر درجۂ اول ضلع انبالہ حال ڈپٹی کمشنر

مطلع

ظل ہما کنون بسرم سایہ گستر ست
رسوا بہ بخت خویش بنازم کہ یاور ست

یعنی کہ بار یافتہ ام در حضور آنکہ
فرمانروای عصر و بشوکت سکندر ست

والا جاہ صاحبی کہ بانگلنڈ و انڈیا
مانندہ او برتبہ و جاہ کمتر ست

نام شریف مستر کولڈ استریم ہست | فرماندہی کہ غیرت فغفور و قیصرست
گویم چہ از شجاعت ذاتش کہ در جہان | رستم صفت بہادر و مرد دلاورست
آن مایہ دار علم کہ ذات شریف او | در کشور صفات سخن سنج داورست
ہر انچہ خوانمش بسخنور بود یقین | ہر انچہ گویمش بہ ادا فہم باورست
کلکش بآبیاری تائید لایزال | تخلی ست کو بباغ سخن بار آورست
طبعش بر آورد چہ گہرہای آبدار | از بسکہ در محیط فطانت شناورست
پس ماندہ تکہ پیشرو انتارہ ہست | در عرصہ دقتم قلمش خوش تگاورست
نہ در راہ دران عرصہ معنی بہ پیش او | خطا بر زمین کشیدہ چہ فکریش لاورست
گرد اقتباس نور ز رای مست پراو | خورشید بر فلک بہبین رو ضیا ورست
شخص گرامیش کہ بماناد تا ابد | در باغ بذل وجود درخت ثنا ورست
گویم چہ از ثنای شریف تو داورا | بیشک صفات نیک تو بیحد و بی مرست
رشک شمیم خلق تو خون کرد نافہ را | مستہ بیان ز نکہت خوبت معطرست
چون فکر من بادج ثنای تو پر زند | خود مرغ وہم طائر بی بال و بی پرست
آن بہ کہ بر دعای تو ختم سخن کنم | زین کار ختم ہر چہ مداح بہترست
ماناد تاج عزت و اقبال بر سرت | تا در زمانہ عزت و بیم و افسرست
راضی شواد ملک ز عدل تو داورا | تا خلق دل ملول ز ظلم ستمگرست

اشعار در مدح منشی سید برکت علی خان صاحب بہادر رئیس انبالہ
اکسترا اسسٹنٹ کمشنر ضلع گوجرانوالہ دامت برکاتہم

ای خوش خصال خوش سیر و ای نکو شعار | ای منظہر فنون و ارسطوی نامدار
حقا کہ از سعادت طالع چو شہرت | ہستی بر آسمان امارت خوش اقتدار
زیبا بود نہ مسند عزت سوای تو | ای ماخذ دیانت و منشاء اعتبار
گویم چہ از دیانت ذاتت کہ خلقتہ | بر دوخت خود بقد تو خیاط روزگار
ای جوہر امانت و تقوی بذات تو | دادند در ازل کہ کنی جوہر آشکار
صوفی با صفا چہ بخوانم مدیح تو | در راہ معرفت قدمت ہست استوار

نازد چرا نه صدر تصوف بذات تو	در اصل گوهری تو شهنشاه تاجدار
یعنی که پارهٔ جگر مرتضی علی	نور نگاه حضرت شبیر باوقار
اخلاق خوش تو خلق حسن را نمونه	صبر و قناعتت ز حسین ست یادگار
تاهم کجا که شرح جلالت کنم بیان	این ست خود عطیهٔ عباس نامدار
گویم چه داستان شجاعت که آمده	جد بزرگوار تو خود شیر کردگار
آن شیر کردگار که در رزم بدر	بر اشقیای دهر کشیده ست ذوالفقار
آن سیف کبریا که بصفین هم احد	بنمود بر زمان و زمین جوهر آشکار
تیغ خدا علی ولی واسطهٔ عرب	با جنیان ببیر علم کرد کارزار
دستت غلام خواجهٔ غفران پناه داد	در دست پاک حضرت میران باوقار
میران همانکه سید بهیک ست اسم پاک	کرد اعتراف فیض ستایش روزگار
میران همان که نیر خاور بکوی او	هر صبحدم طواف درش کرد حاج وار
میران همان که ماه منیر ولایت ست	چشم و چراغ دودهٔ محبوب کردگار
میران همان که ادنی و اعلی بحضرتش	آرند تحفه هاے ارادت بانکسار
میران همان که سرو گلستان وحدت ست	رونق فزای گلشن عرفان بصد وقار
میران همان که بر در عالیش چون گدا	یا بهیک هر که گفت بشد شاه نامدار
میران همان که حافظ موسی مرید اوست	وز فیض اوست گلشن پنجاب لاله زار
حافظ همان که حافظ قرآن ایزدیست	یا حافظا خزینهٔ اسرار کردگار
یا حافظا آنکه گفت برست از غم الم	محفوظ شد ز خرخشهٔ قبر و از فشار

رجوع بممدوح

الحمد نسبت تو بود نسبت بزرگ	ممتاز زان شدی تو ز ابنای روزگار
ای آنچه گفته ام بحضور تو بیش ازین	بشمرده ام مناقب دینی باختصار
اکنون ببین بعالم صورت چه بوده	گو فخر دنیوی ست برای تو ننگ و عار
ای شاه آن یگانهٔ دهری که پیش تو	بو الفضل بوالفضول وحید ست شرمسار
[illegible] که در حضور مسلمات بیگمان	موجود چون دبیر فلک چاکرت هزار

قطعه

تیر سپہر خامہ مدادست خود زحل — وین چرخ اخضرست چو قرطاس سبزکار
تا بہر خادمان تو ماند علی الدوام — منشی چرخ یعنی عطارد ثنا نگار
زیب تمام یافت بذات شریف تو — صدری کہ بود بے تو هزین نہ زینهار
زیبد حسام ملک لقب آن سپہر را — کامد بسنحر تو ہمہ ملک زرنگار
حقا بفضل حق بیر حکام بودہ — ذی اختیار و صاحب اعزاز و افتخار
باشم چہ در مدیح تو زین پیش نکتہ سنج — دارد زبان نہ تاب ثنای تو زینهار
این عذر کافی ست و دگر عذر لائق آنکہ — مہلت نمید ہد ستم و قہر روزگار
فرصت اگر زمانہ بدادی نوشتمی — در مدحت و ثنای تو اشعار آبدار
القصہ مختصر کہ سن از حسن اعتقاد — ما فی الضمیر خویش نوشتم باختصار
از لطف عام تو کہ محیط است در جہان — افتد اگر قبول زہی عز و افتخار

روحی فداک از تہ دل گویم ای جناب
گویم چہ غیر از ین من سوای ہیچکار

قصیدہ ذوالمطالع ورشان فاضل جلیل عالم نبیل افضل الزمن مولانا مولوی محمد حسن صاحب بجنوری والد ماجد مصنف

ای تو داری شرف نام نبی مرسل — شد بذات تو زمان خاتمہ علم و عمل
آنچہ ریزد قلمت سد سکندر گردد — ذرہ نیست دران وہم عدو را مدخل
چہ کنم حسن کلام تو بیان در ایجاز — خود بخود هست عیان معنی با اصل دول
غیر خفت چہ برد حاسد کم مایہ ز تو — پیش تمکین تو ہمچون پرکاہ است جبل
شد کلام تو چنان ناسخ اشعار عدو — کہ شدہ دین ہدی ناسخ ادیان ملل
ق فرق بائن شدہ در ذات تو و ذات حسود — زادہ فکر تو موزون و حسین و اجمل
زادہ طبع پلیدش چہ ببینی کہ ز بطن — قبل میعاد برون اوفتد از جوش علل
ہم صفیر تو بود حضرت حسان عرب — حامد عز و جل ذاکر شاہ مرسل
او نمسکار کند باکسری ناکس ہر دم — بل گذارد سر خود بر قدم لات و ہبل
ہان شری را ز ثریاست تفاوت بینا — نور بالای فلک نار بود زان اسفل

فخر دارد چه صورت بمعما گوئے	می کشائی بسخن عقدهٔ مالاینحل
گر عدو قدر شناست بنو باکی نیست	بوریا باف نداند ز حریر و مخمل
کیف یمکن که بود خایک کشاف رموز	او شناسد بنظر خوبی نقصان عمل
هست اشعار و معما بین عدو و زدهٔ	کرد منسوب بخود از ره حسد کرد دغل
لیک اشعار هر یچ تو ز منکر حالے	جلوه آرای معانی شده هم مستعمل
زان ذخائر که قرار وز نخستین دادند	شده نه روزی حسود تو بقدر خردل
این کواکب که بچرخ ست مثال ازلت	یا شد از خرمن فضل تو حبوب ارذل
جامع علم بیانی و بدیعے بخدا	مثل تو چرخ ندیده ست بارسال امثل
لغز و تاریخ و معما و مراعات نظیر	التزامات و سیاق العدد از فکر تو حل
حاسدت راچه وقوف ست ز ترجیح کلام	بل ز تلمیح ندارد خبر مستکمل
او چه داند که چه مقصود بود از منطق	از قضایا چه خبر هست سراسر مهمل
او ست ممنوز سراپا و سراسر معلول	فرق کردن نتواند ز صحیح و معتل
پیش نثار بود ناظم و پیشش ناثر	پیش هر دو بود لاغی و هیچ و مهمل
او مگر روز ازل حرف شد و خوانده است	گر بگوید عجبی نیست جدل را جدّل
زانکه او لفظ قمی را ابتشد و ممے	گفت بر عکس ظهوری که بداستاد اجل
بس کن ای کلک جری از سخن خشم حاسد	هان رقم ساز کنون مطلع زیبا بمحل

مطلع

ای که ذات تو شده میر تو زک زو ازل	هست جامع معانی بدرست تحصیل
ای که فکر تو بود غیرت شهباز و عقاب	هست در سینهٔ او صید مضامین چه حجل
ای نظیرت بجهان ممتنع الغیر آمد	وی مثالت بمثل هم نشده مستعمل
خواستم آنکه نگارم صفت رای منیر	رد کش خط شعاعی شده خط جدول
تر نسازد اگر از چشمهٔ فیض تو زبان	نوش هرگز نشود لانهٔ زنبور عسل
گر نه از خلق لطیف تو کند استشمام	عطر خیزد ز چمن این سخن آید مهمل

قطعه

افضل تست آنکه اندر شهره هفت اقلیم	بلکه از چرخ منادی ست بخبر اعزل

ایها الناس بدانید که بیدار فصیح / همچو سحبان عجم هست بلیغ و اکمل

ای صریر قلم سحرطرازت دانم / بهر تسخیر جهان معجزه آرد به عمل

وان شب سیر سویدای جهان میدارد / حاجتی نیست بعلم جفر و علم رمل

مشتری شعر تو شد تا بجهان نور افشان / ظلمت خویش مبدل بضیا کرد زحل

اذری خامهٔ تو رد کش خورشید منیر / بزمانی که کشد رخت تجلی به حمل

ای توئی بلبل گویای گلستان عجم / طوطی هند چه گویم که ازانی افضل

ای بفضل تو که علامه دبیری بجهان / بحضور تو ابو الفضل نباشد افضل

ای ذکاء تو مزکی ز ذکاء فیضی / کان بگفتست باعداز رسا قصه نزل

نظم تو عالی و نثر تو چو نثره بفلک / رتبهٔ عالی ذی جاه به پیشت اسفل

اتباع تو بود فرض ببزم شوری / عقد و حل داد بدست تو قضا روز ازل

در کلام شکرین تو و گفتار حسود / آن منافات محقق که عسل را بصل

سخنت پسته صفت سبز و سراپا مغز ست / پوست بر پوست بود گفته عدو چون بصل

بر دعا ختم سخن ساز کنون ای رسوا / هان نگهدار ادب تا که نیفتی بوحل

دعائیه

خامه ات تا که بود تست بروی قرطاس / باد بر فرق عدوی تو روان تیغ اجل

تا قوی را بضعیف ست تناسب باشی / تو سلیمان و عدوی تو چو نمل ارذل

تا تو باشی بجهان قبلهٔ ارباب کمال / سایه سان باد عدو پیرو ارباب دول

نخل اقبال تو سرسبز ببستان جهان / شجر بخت عدوی تو بود مستاصل

جلوهٔ مشتری و ماه بفرق والا / سر بدخواه بود مسکن شومی زحل

بیند الحمد بود زیب زبانت هردم / روز و شب درد عدوی تو بود لیت و لعل

گل کند غنچهٔ امید تو تا در عالم / روز گل گردد و شب غنچگی آرد بعمل

تضمین مصرعهٔ مشهور ٭ بعد از خدا بزرگ توئی قصه مختصر ٭ در نعت

شاها توئی بخلق خداوند بحر و بر / یعنی مطیع حکم تو شد جمله خشک و تر

منقاد ابروی تو قضا نیز چون قدر / شد در ازل ز رای تو تقدیر خیر و شر

بعد از خدا بزرگ توئی قصه مختصر

گویم ز مدحت تو چه ای شاه خوش سیر / داود انبیا ز قدوم تو خود خبر
فخر خلیل هستی و هم فخر بوالبشر / و ز نیمه شد ز دست تو روی فلک قمر

بعد از خدا بزرگ توئی قصه مختصر

آنروی لامکان تو رسیدی مع الظفر / جبریل هم ز عجز فرو ریخت بال و پر
از انبیا نمود نه آنجا کسی گذر / در این طرف فخر که بود ترا اولین سفر

بعد از خدا بزرگ توئی قصه مختصر

در نعت تو مصطفا [illegible] کرد نابل بشر / دارد کی ز رتبه والای تو خبر
در خاک بود جمله خلق و بوالبشر / نور تو همچو نور قدم بود جلوه گر

بعد از خدا بزرگ توئی قصه مختصر

وصف تو برتر است چو ای شاه نامور / از حد فهم و وهم و قیاس چنین بشر
چون سر کشند هیچ تو کلک بریده سر / و انگه ز فکر ناقص سوای بی هنر

بعد از خدا بزرگ توئی قصه مختصر

قصیده مدح حضور ابر کبیر نواب مستطاب معلی القاب فیض بخش قیصر سان [illegible] الاحسان
جناب لارڈ لیٹن صاحب بهادر گورنر جنرل کشور هند دام اقباله در مبارکبادی انعقاد جشن [illegible]
مستطاب قیصری هند برای حضور فیض گنجور قیصر سان عالم و عالمیان فلک قدرت [illegible]
جناب ملکه معظمه کوئین وکٹوریا خلد الله سلطنتها ملکه هند قیصر هند

مطلع

الا ای عندلیب نغز فصل گلستان آمد / بباغ هند دیگر ره بهار بی خزان آمد
تشوش کن به یمن [illegible] جهان با صد [illegible] / که ایام سرور و سور و عیش جاودان آمد

نوای خرمی در کش صفیر شادمانی زن
گل عشرت برنگ بوی گلشن بیگمان آمد

بصد سامان سرور تازه سر کن تو هم ایدل
زمان کامرانی در رسید و وقت آن آمد

دگر باور نداری چشم بکشا و ببین اینک
جناب لارڈ لیٹن با هزاران عزوشان آمد

گورنر جنرل و قائم مقام حضرت کوئین
که از بخت رسا شاهنشه هندوستان آمد

برای نظم و نسق کشور هندوستان باری
بصد اعزاز دولت ناظم رفعت نشان آمد

گورنر جنرل سابق که او هم بود خوش نیت
چو در هندوستان آمد بصد امن و امان آمد

رعایا را تشفی بر تشفی کرد و تسکین داد
رئیسان را نوازش کرد و ممنونش جهان آمد

بهاران حد ایتو را که بعد از رفتنش در هند
امیر معدلت کیش و خدیو کامران آمد

بیامد در نمایش عدل و داد و حسن بنیانش
همه آسایش دل آمد و آرام جان آمد

بزیبندی آمد و فرمانروای مصر دل آمد
خدیوی آمد و فرمانده اقلیم جان آمد

بجود و موهبت طی کرد نام حاتم طائی
بعدل و دادبخشی ثانی نوشیروان آمد

سراپا منفعت آمد بحق خیر اندیشان
برای دشمنان دولت انگشت بدندان آمد

زبس گوهرفشان شد آستین لطف و احسانش
نشاط افزای دولت از برای مفلسان آمد

سیاهند از غم داد و دهش انبس که آمد سرا
بدست اغنیا گویا که گنج شایگان آمد

نشاط افزا چو ایام جوانی عهد او باشد
که لارڈ ویسرا با دولت و بخت جوان آمد

اولوالعزمی رسید از همت عالی درین کشور
که از رعبش تپیدن در قلوب روسیان آمد

اگر بخت تو رسوا یاوری فرماست در عالم
بخوان یک مطلع دیگر که اکنون وقت آن آمد

بیامد آصف این عهد و با صد عزوشان آمد
ارسطو ثانی آمد فلاطون زمان آمد

همین بس یادگار او که ملک هند در عهدش
سرای التفات ملکهٔ عالی مکان آمد

خطاب حضرت وکٹوریا از فضل با قیصر
باقصای جهان شاهنشه هندوستان آمد

جناب کونیج الاعظم که فرط اشفاقش
رعایا و برایا جمله در حفظ و امان آمد

خیال پائمالی نیست موران از عدل او
که روزن بهر شان از بیقی سلیمان آمد

سواد روی هند اکنون مثل شد یا سفیدیها
که نور افشان بعالم آفتاب عزوشان آمد

رعایا شاد گشت و مطمئن شد خاطر عالم
رئیسان هم مبارکباد گفتند آن آمد

بعالم بیکسان را باد تند اکنون نیازارد	که عهد معدلت مهد سلیمان زمان آمد

مبارکبادی

مبارکباد ای قائم مقام ملکهٔ انگلنڈ	که در عبارت خطابش قیصر هندوستان آمد
مبارکباد ای نائب مناب قیصر ذیجاه	زمان حکم تو وقت عروج عز و شان آمد
مبارکباد ای فرمانروای کشور معنی	که رونق در زمانت به ز عهد باستان آمد
مبارکباد این جشن شهنشاهی بتقریبش	رئیسان آمدند و هر یکی با عز و شان آمد
بیاید [illegible] شیر [illegible] نابهه و ناهن	برای تهنیت یکسر گروه راجگان آمد
نظام حیدرآباد آمد و آمد بشوکت	ازان سو خان قلات آمد با عز و شان آمد
مبارکباد این [illegible] قیصری بر کوه ذیجاه	که در اقبال و دولت سابق از پیشینیان آمد

چگویم پیش ازین رسوا بدرگاه معلایت
که ادنا واقف از آداب شاهان جهان آمد

اشتهار چیتا پلور قصیده در مدح جناب فیض مآب صاحب الاشان رفیع المکان
جناب جیری سکیل صاحب بهادر دام اقباله

مطلع

الحق که بوده بخت سعیدم بیاوری	آمد ندا بگوش من از چرخ چنبری
رسوا چه شد که سر بزانو نشسته	شاید ترا نماند سر مدح گستری
گفتم مدیح کس سرایم ز اغنیا	چون شاعران حال برای گداگری
ازادگی [illegible] مرضیه من بس ست	آگه نه ز رفعت شان سخنوری
گفتا [illegible] مدیح کسی کن که شایست	او را بگردن تو حق بنده پروری
[illegible] صاحب والاحشم که زو	اعزاز یافت منصب والای مهتری
[illegible] سید چو نام مبارکش	بستم میان جان بادب شاگری

مطلع

ای فخر [illegible] تو القاب مهتری	گر زانکه صفت بجاست ترا میر عسکری
بیشک توئی خلاصه افواج پرشکوه	باشد چون توئی بگروه ملیشری

ای رستم زمانه چگویم شجاعتت — اسفندیار عهد قوی در دلاوری

ترک فلک که معرکه آرای رزمهاست — آموختست از تو فنون سپه گری

کردی چو عزم بیشه بصید افگنی شها — بگریخت شیر با همه زور غضنفری

از عهد تو زمانهٔ نوشیروان خجل — عدلش کجا بعدل تو سازد برابری

نازیم بعهد عدل تو کامد پدید و حشر — ماحی ظلم و جور و جفا و ستمگری

ای در سیول خلاصهٔ حکام بوده — دارد کسی نه پیش تو دعوای افسری

ماهر چنان ز علم قوانین انگلشی — بیرسترایٹ لا نکند با تو همسری

مثل تو کو به حل قوانین مال کس — اعزاز تام یافت ز ناست کالکٹری

ای علم سروری تو از لیبری به است — باور شناس کاین سخن نیست سرسری

ترجیح تست بر همه حکام ڈسٹرکٹ — ڈپٹی کمشنری تو به از کمشنری

زیرا که هست رای منیر تو در جهان — عالم فروز و غیرت خورشید خاوری

کرنیل میکنیل که یکتاے عهد بود — داند تمام خلق که او را برادری

او خود نظیر خویشتن در عهد خویش داشت — تو نیز در زمان خود از وی کمتری

دانی زبان غیر چو اهل زبان شها — یعنی زبان ریخته و لهجهٔ دری

القصه وصف تو چه نویسم که بیحدست — وز انچه گویمت بدایح فزون تری

رسوا بیا و دست دعا را دراز کن — کوتاه کن سخن بگذر ز فن سخنوری

دعائیه

تا بر سر سپهر کلاه است ز آفتاب — بادا قمر تو زیب سر جاه و سروری

تا قایم است پایهٔ تخت فلک شها — بادا بقا جلوس تو دیهیم داوری

قصیده در تهنیت عید سعید بحضور پر نور ناظم بی بدل تاثیر بی مثل انجمن آرای دولت و کامگاری ساده پیرای ابهت و بختیاری جناب نواب مستطاب معلی القاب فخر الدوله محمد علاء الدین احمد خان بهادر فرمان فرمای ریاست لوهارو دام اقباله و عم نواله

مطلع

ای که هر دم یا رب است از طالع مسعود باد	چون ایاز اندر غلامی حضرت محمود باد
بخت را بیدار بی فرمان صدارت را نمود	جاه را غیر از ترقی اقبال را بهبود باد
حال مخفی آنچه در ماضی و مستقبل بود	بر دل دانا و رای روشنت مشهود باد
تر شده از جوشش فیض و عطا ابر مطیر	آب از دست تو دریا در سخا و جود باد
هست از خلق خوشت مشتهر هر نوعیکه خلق	از نکوئی و نکوکاری خدا خوشنود باد
سوم گردد زهرهٔ آهن دلان از تاب بیم	نعره ات در رزم رشک نعرهٔ داود باد
مایهٔ نفع و ضرر در چار سوی هر جهت	وقف بر اعدا زیان و بر احباب سود باد
خالی از نقد طرب جیب دل بدخواه تو	پُر بدامان امیدت گوهر مقصود باد
چون بود جوشش تموز آفتاب حادثات	بر سرت ظل همای رحمت معبود باد
هر دعا کاندر دولت گذرد بود مقبول حق	بد دعای خاطر اعدا همه مردود باد
ساز و برگ عیش هر چه دست برد حق مراد	هر آنچه خاطر خواه تو نبود همه مفقود باد
فی المثل گر هادی خصم تو باشد خضر هم	در هلاکش آب حیوان آب زهرآلود باد
خاکیان باشد غبار آستان کحل البصر	عرشیان را عقدهٔ والای تو مسجود باد
از زبان حال گفته اقبال تو با ذات تو	کای بفرق آرزویم ظلکم ممدود باد
روز و شب جاسه نباشد در جهان غیر از حسد	عز و جاه همت فروشانت در جهان محسود باد
در شمیت هر چه بود و هست میدانی همه	همچنان دشمن به رایت هر چه خواهد بود باد
کاهش جان عدو ز انسان که از بیم تو هست	روز بر سر مایهٔ جاه تو در افزود باد
در جهان از فیض بذل جود و احسانت مدام	سربسر برگ و نوای خسروی موجود باد
جام تو پر نور باد از بادهٔ عشرت مدام	دشمنت از غم کباب آتش بی دود باد
چون مشعبد کیسهٔ اعدای تو باد دستی	جیب و دامان محبانت گهر آمود باد
سیم و زر کان مایهٔ نجل ست و سامان غرور	از کف گوهر فشانت دائما مردود باد
بسکه ریزی بر زمین از فرط استغنا چو سنگ	زادهٔ دریا و کان بچشم اشک آلود باد
آرزوها ئی که داری جمله حاصل بیدرنگ	دمبدم آناً فآناً با دو زود و زود باد
شد ز ارباب هنر از فرط عمر و جاه تو	عهد تو در عهد شاهان جهان معدود باد

بادا در عهد تو اضحی را رواج اندر جهان — سر غلام تو نفور از نخوت نمرود باد
بر نخیزد از سرای دشمنت جز ناله ها — مجلست پر از صدای چنگ و رود و عود باد
باد ابواب سعادت بر رخت مفتوح و بس — از پی اعدا طریق مخلصی مسدود باد
گفته رسوا همه با گر چه بینی بر دعاست — بر بلا گویم که آن مخصوص هم معدود باد

تا سعادت زا بود در خلق جشن عید فطر
مقدم این عید و صد دیگر ترا مسعود باد

اشعار چند در مدح امیر کبیر جناب فیض مآب معلی القاب فخر الدوله نواب محمد علاء الدین احمد خان صاحب بهادر فرمان روای لوهارو دام اجلاله و عم نواله

مطلع

شها گلی که زبینه تو سبزه بر روشش قرار — بشکل او در باغ جلوه کرد بی تکرار
گلی که بود از آن تازه گلشن کنعان — بباغ عالم امکان رسید دیگر بار
مهی که بود زلیخا بروی او شیدا — نمود جلوه دگر ره بروی پر انوار
زهی جناب معلی لقب علاء الدین — که یافت دولت از و فخر بی حد و بسیار
بعهد خویش همان ثانی سلیمان ست — که تخت او بسر خود برد نسیم بهار
سکندریست که از نور اختر روشن — ندید آینه اش هیچگاه روی غبار
بعهد او که بدل شد تریاق به سود کشیر — شد از طبائع مردم خیال دفع مضار
زمان معدلتش بسکه ماحی ضرر ست — گلی نیافت بگلشن ز نوک خار آزار
چنان قوی ست پناهش چو مور ضعیف — که می برآورد از روزگار مار دمار
شکار دوست نیفتاد بسکه چون بهرام — اسد خزید ز هیبت به دشت روبه وار
چه غائبانه سرایم ثنای بی عددش — به اینست آنکه در آیم بزمره حضار

مطلع

شها صفات تو گوید چه این مدیح نگار — که هست ذات تو مقبول داور دادار
بعهد تست او هماره مونس دلی — ببند برد تفوق ز جمله امصار
ز میمون عهد شریفت که هست دین پرور — به تار سبحه بدل گشت رشته زنار

ز علم و فضل تو علامگی پدید شده است	عیان ز تقوی و زهدت که هستی از ابرار
ثبوت کافی دین پروری تو این ست	که گشت هند طفیل تو حاجی و زوار
ز شعر تست هویدا که عرفی و طالب	حضور تو نتوانند بود دعویدار
رواست گو بیست از شاه شاعران [illegible]	درین خطاب نباشد تکلفی در کار
چنانکه لارد ڈلیٹن گورنر اعظم	بشاعران فرنگ ست سرور و مختار
تو نیز یادشه کشور سخن هستی	بملک هند بذات تو ختم شد این کار
تفوق فکر تو آن زر مغربی ست شها	که دانش همه مشرق زر تمام عیار
گرفت طوطی شیرین کلام از تو بوام	ترا بداد خدا آن عذوبت گفتار
بهار حسن ترا گر کند نظاره بغور	شود شکسته برنگ خزان جمال بهار
رسید بر فلک از چار دین چو مهر منیر	کسیکه یافت بدرگاه عز و جاه تو بار
زحل چو رفعت ایوان عزت تو دریافت	علو شان رفیع تو میکند اظهار
چگونه خصم تو جان بر شود ز دست اجل	که هست بر سر او ترک چرخ تیغ گزار
چو کوه قدر گران سنگی ترا سنجید	شکسته شد کمر او ز بار حلم و وقار
پرست کاسه چشم حریص از زر و سیم	بزور سعی بخشایش تو نرگس وار
برنگ پنجه مرجان پرست از زر سرخ	ز بذل و جود تو خالی نماند دست چنار
کلاه گوشه جاه تو تا فلک برسید	سزد بفرق معلات نخوت دستار
عجب مدان که کند دعوی مسیحائی	کسیکه از الم عشق تو شود بیمار
نوید دیدن روی تو میکند با خلق	همان عمل که بموسی تجلی دیدار
کسیکه آمده دیوانه محبت تو	به نزد عقل حکیم ست و عاقل و هشیار
نخواهم آنکه نویسم ثنای تو شاها	بصد محبت و اخلاص قلب لیل و نهار
ولے چگونه نویسم من پریشان حال	زمان عمر قلیل و مدیح تو بسیار
از آنکه جامع اوصاف بیکران هستی	مدیح پاک تو شد زائد از حساب شمار
پس آن بهتر ست که دست دعا بر آرم	بصد نیاز بدرگاه داور دادار

دعائیه

شهی ترا که بود [illegible] کشور اقلیم [illegible]	مطیع امر تو بادا سپهر لیل و نهار

ز نخل بخت شها بر خوری بباغ جهان
مدام تا که بباشد بار در اشجار

شها به ظل ظلیل تو دائما مانا د
ولیعهد تو از عمر و بخت برخوردار

دو تا قصیده بمدحت نوشتم و کردم
بصد ارادت زیب جریدهٔ اشعار

امیدوار چنانم که هم تو فرمائے
ز فرط مرحمت و لطف مرحبا یکبار

وگر تو هیچ نگفتی بگفتمی افسوس
ز شعر خود نه که هستم بدل ز وی بیزار

دلی گمان نبری آنکه از ذلت شعر
سخن از مدیح شریف تو میکنم انکار

نعوذ باللہ که از مدح تو کنم اعراض
سخن و ثنای تو در در زبان من هموار

مدیح تست ز آثار مقبلی بجهان
اگر قبول کنی دور میشود ادبار

چرا کند که بیفتد قبول خاطر تو
ز رنج و غم بهم گر نصیب گردد یار

دگر قصیده نویسم به شکر نعمت تو
که از ثنا گرمیت هیچ گه ندارم عار

اگر چه آمده هست الحریص محروم
ولی حریص زر و سیم کس نیم زنهار

خدا گواه که با صد ارادت و اخلاص
حریص عاشق مدح توام بصد اقرار

نه بندهٔ زر و درهم چه دیگران حقا
نه شاعری که بدنیاست دین او دینار

عریضه که فرستاده ام بخدمت تو
صفای باطن و آزادیم کند اظهار

ترحمی کن و لطفی بحال این سودا
که هست بهر تو از بندگان شکر گذار

قصیده مدح عالی جناب رفیع المکان سردار یار محمد خان صاحب بهادر دام اقباله اکسٹرا اسسٹنٹ کمشنر حامی سرپرست مدرسهٔ اسلامیهٔ انباله

دمی که بود دل از سرد مهری دوران
برنگ غنچهٔ افسرده ز باد خزان

در آمد از در من طالعم شگفته جبین
بسان گل ز ره وفور نشاط خنده زنان

زبان کشاد که بهر چه دلگرفته شدے
ز کار بسته مکن هیچگاه کاهش جان

بر آستانهٔ فیض کسے بیا اکنون
که شد ز کام رسانیش بهره مند جهان

جناب یار محمد که خان ذیشان ست
که آمده ست چو آبای خویش خان جهان

نه فهم اوست که ڈپٹی کلکٹرش گویند
بطرز اهل زمان در زبان انگلستان

که از افاضل دهرست و از اکابر عصر
چنانکه اهل زبان در زمان انگلستان

بحیط دُر سخاست در جواهر جود
بفیض صفوت مهر و بهر چون نیسان

زمانه زیر فلک همچو او ندارد یاد
بلند همت و والا منش رفیع الشان

بدان بود که بصدق درون کنون بعنو
ز روی مطلع ثانی کشم نقاب بیان

مطلع

زهی ز روی تو فرد جلال جاه عیان
زهی بجلوهٔ رای تو انتظام جهان

زهی بجود چو حاتم بسفرهٔ انعام
زهی بعدل چو کسری بمسند دیوان

زهی فروغ سخاوت که صورت خورشید
بخاص و عام جهان فیض تو بود یکسان

کسی بکس نگشاید لب طلب که بود
طفیل دست و دلت کامیاب جمله جهان

هنوز حرف طلب آشنا نشد بلبی
که گشت کامروا بخشش تو پیش از آن

بذوق صید اگر دل زهی ز صولت تو
ره گریز کند سر چو گور شیر ژیان

مگر بشقهٔ خلق تو کرد گل دعوی
که زد صبا برخ او طپانچه در بستان

خوشا رسائی فطرت که در مواقف علم
سکوت بر لب عقل کل است قفل دهان

زمان عدل تو نازم که بره و آهو
به سر پرستی خود عام یافته است امان

رسید ذره چو ز روی روشن تو
نگه گشت بر سر چرخ آفتاب فخر افشان

سبک سرانه اگر دم زند بحلم تو کوه
توان گذشت به لهای نکته فهم گران

و میکه عزم کنی در پی بدی خصم
ظفر بود بحضور تو چون نقیب دوان

خدا تعالی اقبال بسکه بخشیده ست
فداست پیر فلک خود ترا ببخت جوان

گشاد کار بدست تو از ازل آمد
چه مشکل است که او را نمی کنی آسان

بدل ملول و حزینم ز هجر جان کاهست
چنانکه عاشق صادق ز فرقت جانان

منم که آمده عشق تو کیش و مذهب من
منم که آمده حب تو در دلم ایمان

منم که بوده ام از بندگان درگاهت
منم که شکرگذار تو هستم از دل و جان

منم که هیچ نکردم هنوز خدمت تو
شدم بفضل عمیم تو لطف تو شایان

بس از نظاره رویت نگشته بودم سیر
که تافت بر سر من لشکر غم هجران

کنون ز طالع بد داد را چه چاره کنم
بچاره دم من پرغم ز گردش دوران

کجا شناسی تو کردن ادا یکی ز هزار — اگر شود به تنم مو بمو هزار زبان
از آن خوش است که گویم دعای دولت و عمر — کف طلب بگشایم بحضرت سبحان

دعائیه

مدام تا چمن آراسته شود نسیم بهار — مدام تا نه پیچد هم وزد سموم خزان
ریاض عمر و جلال تو باد خرم و سبز — به آبیاری لطف چمن طراز جهان

قصیده در تهنیت رمضان المبارک در مدح نواب مستطاب محمد ابراهیم علیخان صاحب بهادر رئیس مالیرکوٹله

فرخنده و میمون بر تو ماه رمضان باد — افطار تو در مرتبه خود عید جهان باد
در خطبهٔ دین خطبه بنام تو بخوانند — در کشور دل حکم مطاع تو روان باد
در جمله ممالک که ترا زیر نگین است — ارشاد تو نقش دل هر پیر و جوان باد
تا بام رفیع فلک ارفع و اعلی — آوازهٔ جاه تو رسا همچو اذان باد
در خلوت و جلوت بودت ذکر الهی — قرآن مبین ذکر دل و ورد زبان باد
در مسجد جامع چو تراویح بخوانی — مشکوة مصابیح چو مه نور فشان باد
آثار درخشندگی اختر بختت — خورشید صفت در همه آفاق عیان باد
از تابش اقبال پر انوار تو دایم — ادبار ز اقلیم تو در پوشش نهان باد
شد مهر تو آسایش صد جان گرامی — بی مهری تو واسطهٔ نقص جهان باد
آن سفرهٔ انعام تو کان پر ز نعیم است — شرمنده کن مائدهٔ لطف شهان باد
چون سرو روان رایت فتح و ظفر تو — گلگشت کن گلشن سیراب جهان باد
مرزی چمن بخت ترا فصل بهار است — صد فصل از و فاصلهٔ فصل خزان باد
ماناد بفرق تو شها افسر زرین — بر گردن بدخواه تو سر بار گران باد
تا قوس و عطارد بفلک هست نمایان — در قبضهٔ حکمت صفت تیر و کمان باد
مژگان تو هنگام غضب بهر جگر خصم — پیکان صفت هم اثر نوک سنان باد
ابروی تو کان ماه تو عید سعید است — در حق عدوی تو چو شمشیر دوان باد
شمشیر صفاهانی و هندی بکف تو — هنگام وغا صاعقه سان شعله فشان باد
احباب ترا خنده زدن کار بماناد — اعدای ترا پیر فلک مرثیه خوان باد

القصه کنم بس ز تکلف بدعا ها
تا کی بنویسم که چنین و چنان باد

افضال خدا در همه جا باد کفیلت
الطاف نبی در همه اوقات ضمان باد

اولاد تو کار ایش بستان جمال است
از فضل خدا خرم و سرسبز جهان باد

ارکان ریاست که خوش اخلاق جهان اند
هر یک بعنایات تو در حفظ و امان باد

رسوا که مدیحت گرفتست از سر اخلاص
مداح تو شام و سحر از بخت جوان باد

قصیده در مدح صاحب والا مناقب عظیم الشان جناب لفٹنٹ اول پارکر صاحب بهادر جج عدالت

مطلع

رای منیر تست چو روی تو پر ضیا
انوار آفتاب بپیشش کم از سها

هم جاه گفتمت نتوانم که بالیقین
مانند تو مرتبه ندارا ست دارا

اقبال توام ست بخت سعید تو
دولت ملازم ست بدرگاه تو شها

بزم تو بزم عشرت جمشید تازه کرد
هوش از هواش برده ز زهاد پارسا

رزم تو تاب و طاقت رستم بباد داد
گیو و پشن ز خوف تو در گوشه خفا

اسفندیار تیز ز رعب تو نیم جان
شیر و به خود ز بیم تو در فکر اختفا

رنج جگر شگاف تو هنگام کارزار
پندار و کبر برده ز دلهای کینه زا

شمشیر تابناک تو چون برق خاطف است
مشعل فروز خانهٔ تاریک اشقیا

شوکت ربای رایت خورشید لوای تو
یعنی ببرد گوی تفوق باعتلا

رانم سخن ز کثرت گنجینه ها ولے
سیم و زر است پیش تو بیقدر و کم بها

تاج تو رشک افسر اکبر با آب و تاب
از غیرت سریر تو پشت فلک دوتا

قصر تو بیشتر ز فریدون نامور
دی عزت ز عشرت فغفور چین سوا

واهست به نظم و نسق جهان یافت اختصاص
دشمن هم اعتراف کمالت کند بلا

یم خود ربوده است ز دستت ذخیره
ابر از کف تو ساخته پر از گهر دا

دارای مرز و بوم قوانین انگلشیه
اکرام علم و فضل مسلم بود ترا

مصباح عدل و داد تو روشن نموده
اقصای ملک را ز فراوانی ضیا

وصف تو بیحد ست و ندارد نهایتی
ختم سخن کنم بدعای تو مطلقا

قصیدهٔ تهنیت جشن مسند نشینی و سریر آرائی عالیجناب معلی القاب حضور پرنور نواب محمد صادق خانصاحب بهادر رکن الدوله نصرت جنگ حافظ الملک مخلص الدوله فرمان فرمای خطهٔ بهاولپور دامت شموس اقباله بازغة

مطلع

شکر ایزد که پس انقضای ایام مدید　　نامهٔ نامی ز محبوب مکرم در رسید

وه چه محبوبی که هست آرامش دل چون جان　　وه چه مکتوبی که شد آسایش جان چون امید

از نوید جانفزای آن چهار انجم سخن　　روح تو گویا میان قالب بیجان دمید

مژدهٔ بهجت فزای دل ستاند از لطفها　　کان دست فکر تشویش جهان بازم خرید

یعنی نواب بهاولپور والا منزلت　　شد سریر آرا بفضل حق بآوان حمید

مخلص الدوله حفیظ الملک رکن سلطنت　　قهرمان ملک نصرت جنگ با بخت سعید

داور دارا لقب فرمان روای ملک جان　　رکن دوله رکن دین فخر رئیسان رشید

نطق چون کرد آرزوی نام او بهر شرف　　از زبان صدق صادق خان بهادر شد پدید

خود جوان بختش جوان دولت جوان اقبالش جوان　　پیر گردون با هزاران گش ششلش کی شنید

داده انداز حکمتش آن بهرهٔ وافی که هست　　از فلاطون و ارسطو هم چنین حکمت بعید

در فن فرزانگی یکتائی او ثابت ست　　میشود خود عقل فعال از علومش مستفید

این فضیلت گرچه آمد از عطایای ازل　　لیک حسن کوششش بیچگری آمد مفید

سرگری صاحب بهادر کوستار آفاندیاست　　هست در اقلیم یورپ در فن حکمت وحید

الغرض چون یافتم این مژدهٔ دولت رقم　　در میان صادق الاخبار با طرز جدید

در تصور حاضر درگاه والایش شدم　　بی هراس از اعتراض فارغ از گفت و شنید

تا بخوانم چند اشعار دعا در حضرتش　　بر طریق تهنیت کان واجب آمد بر عبید

مطلع

داورا بر تو مبارک جشن جم چون و زعید — جاه و دولت در ترقی باد و عشرت بر مزید

ماه نو کانرا هلال عید می نامند جهان — از مفاتیح خزائن باد مانند کلید

یا دهیوش مبارک بعد تو کاین جشن طرب — چون زمان دولتت با شوکت و شان در رسید

بزم عشرت یابد اندر حضرت تو انعقاد — آنچنان کاید پی نظاره اش هر روز عید

یا در روی جشن نوروزی ترا انسان که حور — سر کشد از غرفهٔ جنت برون از بهر دید

یادا این مسندنشینی بر تو زیبا تا ابد — باد این روز طرب معدود در ایام عید

شام ادبار از جهان تا کران شد مختفی — تا چو صبح عیش و عشرت صبح اقبالت دمید

تو که دلها را بدست آورده از لطف عام — همت عالیت گویا جنت المأوی خرید

آفرین بیسکه محمود الشمائل در جهان — حمد یا نبید بدرگاه خداوند حمید

چون نظر افگند بر ایوان جاهت شد بلند — از فلک آوازهٔ سبحان ذی العرش المجید

نورافشان دید چون شمع شبستان ترا — شمع هم در دم چراغ از دیدهٔ خود برچید

از نگاه مهر تو اسی آفتاب سیچ فیض — گشت زر مغربی گر بفی الشل آهن حدید

شدت بطش تو بر اعدای جاه و دولتت — می نماید آشکارا شان ذو البطش الشدید

ماه نو بهر عبادت کلید شسه می ست — تیغ بران بر سر اعدای جاه تو کشید

داورا الملک والدین تو ام آمد در جهان — مسند آرائی تو شد زان سبب قرب عید

عیدگاهی کاندران خواندی نماز عید فطر — باد در عز و شرف چون مسجد اقصی حمید

چون نباشد عیدگاهت بی نظیر اندر شرف — پیر گردون با کهن سالی ندید تو ندید

کی بود ممکن که رسوا شرح اوصافت کند — گرچه هست از ذکر خیر تو خلایق مستفید

منصب رسوا کجا و مدح والا تا کجا — این بیان لاریب آمد بهتر از گفت و شنید

آتش شوق تو ام در سینه و دل مشتعل — خیزد اینک از درون صد نعرهٔ هل من مزید

لیک از حسن ادب ترسم که این طول کلام — نارد اندر خاطر پر نور تو کلفت پدید

می هراسم نیز از بیقدری اهل سخن — در زمان ماست آن تو ما فیوما بر مزید

بهتر آن باشد که سازم بر دعا ختم کلام — یک جهان آمین بگوید چون مبارکباد عید

خیمهٔ زرین طناب چرخ تا در زر قبام — باد قصر جاه و دولت اندرین عالم پدید

۳

بی ستون تا قائم ست این گنبد نیلوفری
خانهٔ عمر تو بادآباد از فضل وحید

ماه را تا رونق از انجم بود در حرکات
ازار اکین یاستما دستقت بر مزید

تا بگردون تابش خورشید یا شد ماهتاب
باد دستور تو آن فیروز دین کامد سعید

صد هزاران اعتلا ند هید از بخت رفیع
باد روزی بهر تو از حضرت رب مجید

قصیده در مدح منشی محمد حمید علی خان صاحب بهادر اکسٹرا اسسٹنٹ کمشنر و مجسٹریٹ و ڈپٹی [illegible]

مطلع

مبشر از در من آمد و ندا در داد
که ای ز بند غم و محنت و الم آزاد

اگرچه دفتر اشعار تو بشد کامل
ولی بنزد فهیم ست ناقص الایجاد

بگفتمش که چه نقص ست اندرین دیوان
ز فرط لطف و عنایت کنونش داد ارشاد

بگفت مدح عزیزی نگفته رسوا
که هست در فن اشعار کامل و استاد

مخاطب ست بخان بهادر و اسمش
میان خلق حمید علی لطیف نهاد

سفتی که گورمنٹ منتخب کردش
برای عمدهٔ جج از پی عدالت و داد

خجل شدم چو شنیدم ز واعظ این اندرز
بگفتمش که مرا اندرین خطا افتاد

برای رفع خجالت پی تلافی آن
مدیح او بنوشتم که دارد م دل شاد

مطلع

زهی مروت و احسان حمی عدالت و داد
زهی کرامت و فضلش که داد در عباد

ز رشک نفحهٔ خلقش که هست عطرآمیز
سرشک خون همه گریند گریه باسه زیاد

شد از حلاوت گفتار او بوقت سخن
دو گوش سامعه رشک دکان قناد

کلام اوست چنان پر اثر که میدارد
گداز در جگر سنگ و در دل فولاد

نهاده اند شفا با زبسکه در سخنش
کسی ز معجزهٔ عیسوی نیارد یاد

چنان حکیم مزاج ست که مصالح او
بشد ز عالم کون و فساد بیم فساد

چنان مولف دلهای بندگان خداست
که شد ز طینت مردم خلاف و نقص تضاد

ز خاک رتبهٔ او در صداع روی جباه
برا همه همه صندل صفت کنند ضماد

زخانوادهٔ صدیق هست بالتحقیق ... که از صداقت او هست یکجهان دلشاد
و بیرز بیرک و علامهٔ سخن پرداز ... چو او بحکمت و منشیگری بدهر نزاد
قلم گرفت چو بهر نوشتن هیچ منشی ... ز دست منشی گردون زخجلت افتاد
بفن شعر چنانست با طرز اسل ... که بخت طالب غالب بگوشش دلشاد
ز علم و فضل چه گویم که فضل بافی ... عطا نمود باو فاضلانه استعداد
چنان قصائد غرا بحمد و نعت نوشت ... که بر قصائد عرفی نشست گرد کساد
فن عروض و قوافی چنان نکو داند ... که گوئیا بجهان خود نموده هست ایجاد
بخواهم آنکه نویسم ثنای تو یکسر ... دلی چه چاره کنم می هراسم از حساد
توئی که آمده قدردان علم و هنر ... توئی که گشت زعلمت تمام جهل بباد
توئی که اهل هنر از تو کامیاب شدند ... توئی که یافته اند از تو اهل علم مراد
توئی که جود و سخا از قدیم جوهر تست ... نه از وجود شریف تو بلکه از اجداد
بدین سخن که بگفتم تو نیست برهانی ... کسی سوای تو بر روی من دری نگشاد
بخدمت تو نیازم قدیم و دیرین هست ... از آن بحضرت تو آمدم من آزاد
بدان امید که از فرط التفات قدیم ... نگاه مهر بیندازی و کنی دل شاد
تاملی کن و بنگر که در زمان فراق ... ز روزگار چه رفت ست برسرم بیداد
قصیده ها بنوشتم بمدح اهل زمان ... ولی کسی زره سفلگی جواب نداد
بخواهم اینکه شود این جریدهٔ اشعار ... ز حسن طبع بآفاق نعت فرستاد
ازین درازی طول سخن خمش رسوا ... نگر زیاد شدت جور سیلی استاد
حضور قدرشناس سخن نه زیبا که ... عجب که مضطربانه همی کنی فریاد
اشاره ایست پسندت ببارگاه کریم ... علی الخصوص کرائی که هست مادرزاد
بیاد دعا بکن و ختم کن قصص خوانی ... که تا قبول شود در جناب رب عباد
تو عمر خویش چنان برخوری که دریائی ... بسنین عمر فزون تر زیکصد و هفتاد
چنانکه تو صاحب اقبال در جهان باشی ... که هیچکس بسکندر یا کیقباد و قباد
بدهر تا بود افلاک را بنا قائم ... اساس دولت و اقبال تو مشید باد

بحق احمد مرسل طفیل سرور دین

مدام باد ز اولاد خانه ات آباد

نوحهٔ وفات فاضل اجل عالم اکمل سند المحدثین امام المفسرین جامع علوم طریقت و شریعت مولانا مولوی محمد قاسم صاحب علیه الرحمة

رفت ازین عالم محمد قاسم ما های های   زین الم شد تیره و تاریک دنیا های های

وا دریغا کز دو رحلت عالم ایزد پرست   شد بلند آوازهٔ دردا دریغا های های

در فراق او عجب نبود که گردد نوحه زن   مسجد و منبر چه محراب و مصلا های های

عالم علم شریعت ماهر سیر سلوک   عاشق پیغمبر و ایزد تعالی های های

قاسم فیض طریقت نائب ختم رسل   بحر عرفان آن امین لجهٔ لولوی لالا های های

سرگروه عالمان و مجتهد عصر خویش   شد به هجرش عالمی پر آه و غوغا های های

دشمنان خود زین مصیبت خاک بر سر ریختند   پس چه می پرسی تو از حال احبا های های

سخت بی مهری ست ای گردون ترا بر حال هند   واگرفتی آن مه خورشید سیما های های

زیستن دشوار شد زین حادثه بر اهل دل   بی وجود او خود این عالم مبادا های های

بسکه بود احیای سنت کار آن عیسی نفس   شد به چرخ چارمی گویا مسیحا های های

صاحب کشف و کرامت کاشف سر شهود   واقف اسرار وحدت شد از ینجا های های

فاضل علامه و آن مولوی معنوی   رفت ازین دنیای دون با صد تمنا های های

حیف رفت از دست چرخ پیر آن پیر جهان   مقتدای نوجوان بگرفت دردا های های

زین الم یکسر ما امروز محو شیونیم   تا چه آرد بر سر ما روز فردا های های

جامع علم تفاسیر احادیث نبی   رفت ازین دار فنا آیا کجا های های

یافت رونق از وصالش روضهٔ خلد برین   گلشن عالم ز هجر اوست صحرا های های

خواستم رسوا چه تاریخ وفاتش ناگهان
گفت هاتف از سر نوحه دریغا های های
۱۲۹۷ھ



بسم اللہ الرحمن الرحیم

غزلیات

نبودی حمد رب العالمین گر زیب عنوانها
نگشتی نام شاهان باعث امضای فرمانها

ز نام نامیش راحت نیابد چون دل پاکان
که ذکر اوست بهر قدسیان آسایش جانها

بهار قدرتش آن آب و رنگ تازه دارد
که شد از دیدنش نظاره مست گل بدامانها

صفیر شوق هر دم میزنم چون بلبل شیدا
ز رنگ و بوی او گلزار می بینم گلستانها

ز شورشهای حسن جلوه های اوست پیدا هم
که بر زخم دل مجروح می ریزد نمکدانها

کشید آن نگهها را بر لب میگون گلرویان
که از رشکش دل یاقوت پر خونست در کانها

جمال باکمالش بیگمان گیتی فروز آمد
ز برق جلوه اش افروخته شمع شبستانها

نمی یابد کسی چون پی بعرق نیر می مطلب
چه سازم گر نگیرم رغبتش چون ابر نیسانها

همی ریزد دو چشم مست شوقش لعل رمانی
نیاید در نگاهم آب و تاب دُر و مرجانها

ز وادیها و داغ آشفته تر از قیسم از عمری
کنم در عشق لیلای خودم سیر بیابانها

بفیض حمد یزدان هر زمان می نازم ای رسوا
کز آن شد گلزمین شعر من رشک گلستانها

ولہ

جنونی کو که از آن صد چاک سازم جیب دامانها
به بوی گل گریزم از چمن سوی بیابانها

یکی در کعبه و دیگر میان دیر می‌جوید — کجایی ای نگارت برده شوق تو ایمانها

چو کُن گفتی شدم در لامکن گویی شدم فانی — بکار بنده مسکین ندانم چیست سامانها

رضینا بالقضا داریم در دل نسبان یارب — ز دست غیر خود ما را مکن ممنون احسانها

ز رحمت مایه دار نعمت آباد قناعت کن — ده جان نفس کافر کیش من بشوکت و شانها

چه گویم خجلت تر دامنی که شرمسارم‌ها — ز چشم خونفشان [illegible] دامانها

بدم از خویشتن لیکن چه سان در حضرت آیم — گنهگار تو هستم بوده ام قصد پشیمانها

دلم از بسکه دارد نالهای زیر و بم هر دم — شورد در گوش یک عالم چه شور محشر ستانها

چه حسرتها که دارم من بعمر رفته در غفلت — از آن هر لحظه هر ساعتم لب بر دندانها

گنهگار و سیه کارم سراپا شکل عصیانم — ولی از رحمت عام تو دارم چشم غفرانها

۳ بشو از حرف ناخوش نامه اعمال را سودا
دگر هیچ حاصل نیست از ترتیب دیوانها

ببین زلف پریشان تو بعارض پیچ و تابش را — به بین آشفتگیهای دل حیران خرابش را

محال است اینکه شور حشرهم بیدار گرداند — ز خواب نیستی مفتون چشم نیم خوابش را

دل مضطر ندارد صبر بی نظاره رویش — حجاب پرده چشم بود لازم نقابش را

نسوزد از تب تابش اگر خود شعله برق است — که تاب آرد بجز من خوی سرگرم عتابش را

محبت نشئه دارد که بیرون است از گفتن — زبان مطلق نباید آشنا کیف شرابش را

نمی صافی به مینا عرقی دار دیر رندان — که دردی نیست جز سبز فام و آب تابش را

گلستان آفتاب چهره گردیدن آن عارض — بهار رنگ و بویش که دست در غنچه گلابش را

بعزت نیست کمتر ماه را از حلقه چشم — بچشم کم مبین ای ماه نو هرگز رکابش را

بظاهر گر ندیدم آن رخ پر نور باکی نیست — فرود آورده ام در شیشه دل آفتابش را

دلی کز سوز عشقش مشرقستان تجلی شد — نیارد در شمار آفتاب آیینه تابش را

۴ کجا سودا کجا آن آستان آسمان رفعت
چه عجز تنگدست حاصل لب عالیجنابش را

اگر هدایت بکند رحمت یزدان ما را — کی برد از ره حق لشکر شیطان ما را

رحمت فرما بگدایان خدای رب غفور — ما به نیست بجز کثرت عصیان ما را

داغها در غم عشق تو بدل سوخته ایم
خوش نمی آید از آن صحن گلستان ما را

ما گدایان ازل را بجناب تو سر است
نیست پروای آن آرزوی خدمت شاهان ما را

گرچه خواریم نگر از کرم و رحمت خویش
در قیامت نپسندی تو پشیمان ما را

عشرت و عیش و تنعم به رقیبان دادیم
وای قسمت غم و یأس و حرمان ما را

گل کند غنچهٔ امید و رسد فصل بهار
روی خویش ار بنماید گل خندان ما را

دور شو دور قوای زاهد خشک از بر ما
که خوش افتاد کنون صحبت رندان ما را

بسکه نظارگی حسن ملیحش شده ایم
حسن شیرین ننماید مه کنعان ما را

هست در یاد رخ آن گل گلزار جمال
غیرت باغ ارم گوشهٔ زندان ما را

۵
گرچه پرهول بود روز قیامت رسوا
بس بود بس مدد شاه رسولان ما را

ساخت مجموعهٔ غم زلف پریشان ما را
داد آشفتگی و وحشت و حرمان ما را

آب نایاب گهر اصلا نشناسیم که هست
آب در دیده بپیاد در دندان ما را

ای گل تازه مکن خنده بپیدا بچمن
در تصور بگذشت آن لب خندان ما را

گر کشی زنده جاوید شویم از اثرش
آب شمشیر تو شد چشمهٔ حیوان ما را

صلح کل بسکه شد از لطف ازل مذهب ما
دوست دارند همه گبر و مسلمان ما را

ما بلطف ازل ایمان مجسم هستیم
دشمنی نیست بجز دشمن ایمان ما را

۶
ما سوی الله نخواهیم ز حق ای رسوا
همه خواهند ازو این بده و آن ما را

جدا از آن کاروان سالار جان ماندیم منزلها
سزد بر ناقهای غم اگر بندیم محملها

صدای چنگ بیدار [illegible] کوس رحلت دلها
بفریاد جرس ما را بود بانگ جلاجلها

بشور عشق عالمتاب سازیم دل روشن
براه روزیم فانوس خیال از شمع محفلها

خط غوص مثال سبزهٔ زیر چاه غیبت شد
بگرداب بلا افتاد دل از حسن ساحلها

همیشه لغز گفتاری که بردم با اغیار بست
ز نوشین لعل او نوشم بسا زهر هلاهلها

چه جای غنچه باشد گلشن بنیاد بین رسوا
ز بیم سرگران در فصل گل شد غنچه دلها

شدم از بسکه مجنون در غم لیلی شمایلها | در افتادست شوری از جنونم در قبیلها
بگردیدم بکوه و دشت در سودای گیسویش | بپیما صحرا نوردی ساده پا بند سلاسلها
بقندش باده خوردم شد شریک اجر آن زاهد | دلیل خیر از روی خبر باشد چو فاعلها
هلالم گشتم هلال آسا بعشق ابروی آن مه | تشانند از خون چشمم شفق تیغ قاتلها
بحسن عارض تیبا چه نازی که بگذشتند | لیلی عذرا رخ و لیلی وشان شیرین شمایلها
گلو گیرم کجا باشد تمنای دگر ای دل | نشود در گردن آن گل چه دستم حمایلها

دل گم گشته را جوئی بیا سودا ببین اینک
بکوی دلستان یار همه پیشانی دلها

دیگر

بام دگر افسرده کسی زیب مکان را | مه طرح تو ببین پست شد یارت طلبان را
ناوک فگنان جمله بیک گوشه نشستند | آن ترک کمر بسته بگیرد کمان را
ای دل ز خدنگش چه هراسم که ز مژگان | در سینه ریش هست مکان تیر کشان را
شمشاد و صنوبر پی تعظیم تو خیزد | ببیند بچشم چو دگر آن سرو چمان را
ای گوهر آویزه گوشش تو رسانیده | تا قد شریا شرف دوده کیان را
گل چین بهار تو شوم ای گل خندان | در گلشن حسن تو نبود باد خزان را
گر چهره زیبای تو مشتاق نقابست | دو زلف بر رخت پرده چشم نگران را
تیغ تو که رنگین شده از خون شهیدان | پر دارد دل پر خون غم گل پیرهنان را
گر راسته با خیار شد آن شوخ عجیب نیست | آری که کجی پیشه بود کج کلهان را
چون مردم چشمش شده از مستی عشقی | از سایه خود رم بود آهو بچگان را
در معرکه عشق مزن لاف زمردی | گر خود بدری ناصیه پیل دمان را
تیری بزن از غمزه که زنار نخچیر | آن طایر گردون ز خدنگ تو امان را
تا معجزه نطق تو ظاهر شود ای گل | چون غنچه بیا سخن بگشا صدف دهان را
بی روی تو ام حور بهشتی چه خوش آید | بی کوی تو بستان خود چه کنم باغ جنان را

یکیه گلشن حسن است دلم از غم عشقش
رهسوار ز سکین تو پیشت زیب مکان را

دیگر

زاهد ز کنارش یافت جان ... | زکوی آب حیوان بچکد هر دم از آن لبها

نشستہ ظلمت ربابی خانہ تاریک من زرجہا
کشیدم انتظار مقدم آن ماہ روشبہا

بیست کو دکان ہرگز نمی بیی قصہ مجنون
کہ شد دیوان عشق انگیز من رائج بہ مکتبہا

چرا از غرہ چون خورشید محشر بر نمی آئی
قیامت شد بپا در کوی تو از شور یاربہا

نیابی جز در پیرمغان راہ نجات اصلا
چرا ضائع کنی اوقات در تحقیق مذہبہا

مکن از مہر دنیا گریہ و زاری کہ میخندد
دہان گور بر حال حریص جاہ و منصبہا

دلم یک شیشہ خون ست چون مینای می ساقی
مپرس از نامرادیہا و از فقدان مطلبہا

بعشق خال روی آتشین آن پری پیکر
تپید چون دانہ اسپند دل از گرمی تبہا

ازان این عشق زلف ابروش حی رزیدہ ام رسوا
میان قبر نبود تا عذاب مار و عقربہا

۹

بسکہ کردم بی تکلف مشق عصیان سالہا
عاجز آمد از نوشتن کاتب اعمالہا

چون رخ دلبر بگذشت سینہ شد بر شتیہا دل
خوش نگار خسارہ بود از ہجوم خالہا

وای ناکامی کہ حاصل آرزوی ہم نشد
خندہ می آید مرا بر کثرت آمالہا

داستان گیسوش را مختصر کن مختصر
قصہ انجامد بطول آخر ز قیل و قالہا

غم مخور زنہار از ادبار بخت لیست خویش
بین کہ زیر خاک پنہان شد بسا اقبالہا

گاہ بیضاوی بخوانم گاہ شمس بازغہ
میزنم دسیادہ و لیش لب مبارک فالہا

ہست سوا گر ہمین شور تصوف در سرت
جان توان کردن فدا بر نغمہ قوالہا

۱۰

خدا بخشد بلالطف آن پاکیزہ دستگاہا ترا
کہ ریزد و عبیر آتش بر خاک آب دیدہا ترا

غرور خود پرستایان کی رسد از خود فرشتہا
برحمت آشنا عجز و نیاز عذر خواہان را

گناہ سخت تر یارب ازین دیگر چہ خواہد بود
کہ چشمی نیست بر آمرزش خود بی گناہان را

بدشت وحشت آباد مصیبتہا کجا باشد
بجز غول بیابان رہنمون گم کردہ راہا ترا

بجانم بندہ آن بت دگر باور نمیدارے
گواہی نیست جز سوگند ایزدی گواہا ترا

روا باشد کہ نازد بر ہوای گلشن جنت
گذر افتاد در کویش نسیم صبحگاہا ترا

گرفت آن عارض صاف خط و گیسوی شب رنگش
حلب بیرنگین شد از قضا زنگی سیاہا ترا

کجی ورزند ہمچون لف کج یار پست اندیشان
مزاج کج چرا دادی خدایا کج کلاہا ترا

جهان نظم را زیر قلم آورده ام رسوا
بر سنگ افگند کلک سرکشم تیغ صفاهان را

گاهی نگهی بمن نگارا — تیری بدل و جگر قضا را
حیف ست بره‌ی خاک تیهی — بر دیدهٔ من گذار پا را
در خلوت من بیا و بنگر — هنگامهٔ گریه و بکا را
پیش تو چه آفتاب تابد — قدر نیست حضور خور شها را
جانان ز زلف سیاه بنمای — زین پیش ندیده ام بلا را
در سنگدلی که جوهر اوست — فوقی بودش بسنگ خارا
آن یار که آشنای ما بود — بیگانه ز خویش کرد ما را
گوید که بجو ز من بد لب — شاها بنواز این گدا را

در عرصهٔ حشر و نشر رسوا
آریم شفیع مصطفی را

١٢

ازان این خاکساریها که بینی شهر سوس ما را — که در کوی تو نشناسد کسی از خار و خس ما را
اسیر رنگها دارد چو گیری کنج آزادی — گلستان بر گلستان ست زندان قفس ما را
چه آویزی بما زاهد نه بیباکی که مستانیم — نه باک از احتساب کس نه پروای عسس ما را
بگیرم گوشهٔ دامان آن دامن کش دلها — اگر باشد بمیدان قیامت دسترس ما را
چه از جسم نزار ما تو ای گل پیرهن پرسی — که تار و پود جان آمد همین تار نفس ما را
دلا جویی اگر در جملهٔ گیتی ز فضولیها — نیابی جز صدای و جهان فریاد رس ما را

روند از یاد چون یاران صلت کرده ای رسوا
که در گوش ست تا این لحظه فریاد جرس ما را

١٣

از غیر چه منت کشد ای ذو المنن ما — خو کردهٔ لطف تو دل پر محن ما
از رنگ گل زرد نسیم از دم سرد ست — همرنگ خزان ست بهار چمن ما
گر بر سر تابوت بیایی تماشا — کاین رشتهٔ جان ست که تار کفن ما
کالای دل و دین همه بر دست نگار ست — این شعبده بین زنگیکه شد راهزن ما
گل چاک زند جامه و بر خاک فشیند — تشریف گل گشت چه گل پیرهن ما

چون نو بر وصلش بکف آرم که بگوید
آسمان نبود چیدن سیب ذقن ما

خسرو شده فرهاد پس از مرگ چو شیرین
زد نعره که ای وای چه شد کوهکن ما

صد حیف که از کثرت ناقدرشناسی
لب میگزد از فرط تحسر سخن ما

رسوا چه غم از هول قیامت که شفیع ست
آن ختم رسل شاه زمن بت شکن ما

۱۴

گوشه باشد ز ارض کربلا میدان ما
شد بخاک و خون تپیدنها از آن شایان ما

بی اجل خود کشته شمشیر ابرویش شدیم
هست بر بازوی آن نازک بدن احسان ما

ای بچشم کم مبین در خاکساران جهان
هست اکسیر از غبار گوشه دامان ما

کی پریشان میتواند کرد ما را روزگار
خاطر مجموع از روز ازل شد زان ما

رنج و راحت توام آمد اندرین دار فنا
صبح عیش ست این شب اندوه بی پایان ما

چون ببزم بهشتی غیرش توان شد هوشیار
غیر بیخویشی نشاید محفل جانان ما

نغمه دلکش نئی رسوا چه در گلزارها
عندلیب آشنا بیا گاهی سوی بستان ما

۱۵

مطلع
باشد سخنی زان لب نوشین هوس ما
بر قند مکرر نتپد پر مگس ما

یکقطره از آن جام بده ساقی گلفام
کز جرعه آن مست شد اول عسس ما

دل قطره خونست ازین شکر که گاهی
تا پای حنائیش نشد دسترس ما

صیاد بترس از شرر آه اسیران
ممکن که بسوزیم و بسوزد قفس ما

ما غرقه دریای غم و در ره عشقیم
روزی بکنار اوفتد این خار و خس ما

ای دور ز کویت که بود منزل مقصود
هر لحظه کند ناله دل چون جرس ما

داریم ز دوران همه شغل تمنا
رسوا دل یاران شده خون از هوس ما

۱۶

مطلع اول
اگر آن شوخ بی پروا نیاز ارد دل ما را
بدست آرد چه و لمای تکلف دین و دنیا را

مطلع ثانی
اگر بیند فلاطون یک نظر آن روی زیبا را
ز بند بخردی بیچون صفت بیرون کشد پا را

الا ای پیر گردون قدح صهبا اگر دل داری
نثار خوشه انگور کن عقد ثریا را

برنگ رنگ پان ظاهر شود بر لعل رنگینش
بتیغ ضبط در دل ریزم از خون تمنا را

	بسپید ارمی مرا از دو رنگفتاق امان اشتر	چه تکلیف عیادت دادم آن شکر مسیحا را
	مثال نقطه مردم تبسم حسن تو جا دارد	چه ترجیح ست بر خال رخش خال سویدا را
	رقیب از سر دو ره بتیغ با آن رشک مه شبها	همان نسبت که با خورشید تابانست حربا را
	تو کردی لاشه های کشتگان پامال و رنجیدم	که با این نازکیها پای از روی کف پا را
۱۷	چو فن شاعری درد هر از اسباب فقر آمد	ز راه مرحمت قسمت کنان دادند رسوا را
	بدست آور دل شوریده تا دلبر شود پیدا	بیا گیرنده گوهر اگر گوهر شود پیدا
	بخلوت خانه دل ره مده یار تعلق را	حیات شمع معلوم ست چون صرصر شود پیدا
	دلا و بیجر خون از بسکه مشتاق تنا هستم	ز پهلویم بیه باهی صفت خنجر شود پیدا
	ز چشم غمزه خیزش فتنه دجال میخیزد	ز قد دلربایش شورش محشر شود پیدا
	شرار آه ریزد از میان سینه سوزانش	چو اخگرها که آن از آتش مجمر شود پیدا
	تلاش خضر گمراه یقین دانم که خواهی شد	چو ره گم کرده از غیب رهبر شود پیدا
۱۸	بپرده بانش بمقراض قناعت قطع کن رسوا	مبادا هر دم حرص و آز را شهپر شود پیدا
	رم کرد آن غزال که رسوا شد دام ما	آرام جان ما نشد ای وای رام ما
	یا ایها النسیم به یثرب چو بگذری	بلغ علی ضریح محمد سلام ما
	در حشر و نشر تشنه نمانیم ساقیا	لبریز شد ز باده بلطف تو جام ما
	هیچ آرزوی خلد نداریم زینهار	باشد اگر بگلشن کویت مقام ما
	ای آستانه ات که سپهری عزت است	آمد تجلی قبله دیبت الحرام ما
	داریم یاد روی تو در خانه جای شمع	شد رشک صبح عید بآفاق شام ما
19	رسوا درین غزل که نوشتیم بوده است	نعت رسول باعث حسن کلام ما
	گو بد بناز شاهد سخ و نقاب ما	بخشد جهان این آفتاب ما
	مریخ گشت غرقه دریای خون چه	از تنگ جلال قاتل شوکت مآب ما
	حیران بماند دیده نرگس بگلستان	زان چشم نرگسین که ربود ست خواب ما

زیر و زبر زگردش چشم تو بوده ایم — از دور جام می نبود انقلاب ما
حسد گوند داغ به دل به غم نهاده — روز شمار با تو رود این حساب ما
تسکین نیافت قبله ما خود بگو شد — در کنج غم چه دور شود اضطراب ما

ما ناکه غیر مائل آتش فی بان گر
سودا درین دیار نباشد جواب ما

بسکه شد حسن تو منظور نظر یزدان را — دل شد از دست به عشق تو چو انسان را
جمله تصدیق نمودند که تنزیل خداست — به زبانت چو شنیدند شما قرآن را
به طفیل تو نجات است و حیات ابدی — ای که تلقین نمودی صفت ایمان را
زاهدان را چه برین تقوی و زهد است غرور — درد دل ورد زبان ذکر تو شد رندان را
روی تو پرتو خورشید بود از ته نقاب — آگهی بود ز حسن تو مه کنعان را
جمله را ذات شریفه تو شها شد باعث — آن مناصب که بخشید خدا انسان را

سوی سودا نظر انداز که او گم شده است
ای که افروخته شمع ره عرفان را

کرده اند در جهان ایمای ابروی هلالی را — مگر آنکس که می فهمد مضامین خیالی را
بود دیدیم خوی گرم و روی خویش لیران یارب — دلم آگاه شد شان جلالی و جمالی را
مدار از من توقع تا بجویم عیب جوینی هم — محبت دور کرد از طبع عاشق بدسگالی را
ازین نابالغی هرگز نه نازد شیخ بر پیری — که عقل و فهم هم لازم بود پیرانه سالی را
تمنای عیان دارم که بینم روی تا باشد — کشایم هر سحر مصحف ازان فرخنده فالی را
نه نازد دلربائی من بحسن صورت زیبا — که از دل بنده فرمان پذیرم خوش خصالی را

پریشان شورش هر زمان باشد دل سودا
مگر آموخته از زلف کسی آشفته حالی را

چه افتاد است با من یا بت آن عیار بدخو را — که دره هم می کشند بی وجه هر دم روی نیکو را
ندارد پاس صلح خویش اصلا آن پری پیکر — که با آن ساده رو قتی مینماید چین ابرو را
دماغ آشفتگی ها در ازل کی بر من داده اند — دل آشوبی چه بخشیدند زلف عنبرین بو را
به دست ما چه افتد کاکل آشفته جانان — به صد سحر و فسون گیرند مردم مار گیسو را

کجا آن خوابها کیها که دارد چشم مخمورش … کجا آن شرمگینیها به پیش چشم آهو را
ندانم دلستانیهاست یا این پهلوانیها … که با این ناتوانان هر دم تاقی زور بازو را
نمیدانم شهید تیغ ابروی که شد سودا … کز تعظیم ماه نو پرستند مدفن او را

۴۳
قائل بگو مسیح علیه السلام را … کامو زد از تو معجز یحیی العظام را
پیداست از حکایت محمود و دلبرش … بخشید عشق رتبه شاهی غلام را
یا او ترا بقلب من ای دلبر من است … نسبت که با نگین سلیمان است نام را
هر کس که در خیال تو ای سیم تن گذشت … در سر کجا پزد هوس سیم خام را
ساقی بیار باده که در ساغر شراب … بینم مدام عکس رخ لاله فام را
دیدم بهند غیر نباشد کو خدا … بدنام میکنند عبث ملک شام را
سوگند می‌فروشش که او باده خوار نیست … این ظن فاسد است چه سودا عوام را

۴۴
از کجا آرم بت خودکام را … آنکه برد از خاطرم آرام را
تازه کرد از آب حیوان روح من … مرحبا آن ساقی گلفام را
در جهان هر کی بیابان یار شد … رشته پا ماند تا او دام را
بت پرستیهای من در ملک هند … کرد بدنام جهان اسلام را
قتل یار رنگ گر افزوده است … جوهر شمشیر خون آشام را
گردش چشمش پیاپی زیب … کرد ساز دگر گردش ایام را
من چه سودایم که زیبا تر بود … این لقب همسر عاشق بدنام را

۴۵
شعله‌ها می‌خیزد از زخم دل مجروح ما … پنبه سان سوزد از آن مرهم ناسور ما
نیست نزد عاقبت بین اختیاری پر دوا … رنج و غم کمتر نباشد از سر مسرور ما
از تن ما قابض الارواح گوید الحفیظ … عیسی پرسد از حال دل رنجور ما
در تکلم از آنچه رفت از روی عادت شد شکر … سوز را کافور کم کرد از ناسور ما
هیچکس جانان برشد از سیر آن خورشید … ظلمت آباد عدم باشد شب دیجور ما

جهنم دیگرست از آتش عشقش دل سوزان
عجب نبود که خیزد نعرهٔ هل من مزید اینجا

ز خشم افروخت آن برق تجلی شمع عارض را
بمغز استخوانم چه پیسان آتش دوید اینجا

وصال اینجا ساغر صهبای گلگون سیب داری
دلم یک قطرهٔ خون گشته از چشم چکید اینجا

شد در خلد از تو کابین نکاح حور عین گیرند
طلاق بائن از بدهی نزال سر سپید اینجا

جزای خوب و زشت خویش هر کس بنگرد فردا
بچشم خویشتن آنجا ببیند گر ندید اینجا

ادا فهمست رسوا مائل ما گرچه غالب نیست
ز تحسین باک میخواهی نباشی نا امید اینجا

بکس هرگز مگو راز دل اندوهگین اینجا
که یک کس انتباهی از دو صد مردم امین اینجا

دل افغانی ز اغیار است خلوتگاه درویشان
پر است از جلوهٔ وحدت نگنجد آن چه این اینجا

عجب دارم که بیرون او فتاد از پردهٔ لیلا
فتاده بخیه ها از کار صد محمل نشین اینجا

بعینه قتلگاه عاشقان از غزوان را ماند
چو دشت کربلا رنگین شده از خونها زمین اینجا

شده آنجا سلسبیل آبشره از رشک لب میگون
شکست از شرم شیرینی شان انگبین اینجا

دلا با نیکنامی میتوانی کن عشرتها باشی
مزای رحمت آنجا مستحق آفرین اینجا

غم و شادی دنیا پیش دانا اندکی باشد
نباید بود امی دل گاه شادان یا حزین اینجا

یکی با زینت جنت کرشمه آشنائی پیدا
چه سود از سرقت کشور که کشتی هر نگین اینجا

شود سوداگر بیمار عشق احمد مرسل
خود آید عیسی مریم به پیچ چاره بین اینجا

کوی قاتل نبود وصل جنگ است اینجا
کار عاشق همه با تیر و تفنگ است اینجا

[illegible]
جان ربودن ز بتان ناسهل همه رنگ است اینجا

منزل صبر [illegible]
پای شب دیز خرد ما طلوع لنگ است اینجا

عشق دریای عجیب است که ناکام نخست
کام جان یافتن از کام نهنگ است اینجا

ساقیا چیست چه از باده منصور کشم
ابر رحمت مگر از بارش تنگ است اینجا

محتسب از سر ما میکده دارید عجیب
عمر باشد که مرا شیشه لب تنگ است اینجا

[illegible]
تیغ بر گیر سر اینک چه درنگ است اینجا

[illegible]
این چه شوریست که از حسن فرنگ است اینجا

بجز عشق ست که آن عین نجات ابدیست — رستگاری بتر از قید فرنگ ست اینجا
ای بر دیده نگاه تو بمژگان سوگند — جگرم بین که پر از تیر و خدنگ ست اینجا

تیغ بایک بگویم سخن دل رسوا
بهر یک اهل سخن کاوش سنگ ست اینجا

۳۲

کجاست فصل گل و موسم شباب کجا — کجاست ساقی و می مطرب و رباب کجا
چو شمع سوخت سراپا ز فرقتش دل من — کجا قرار و تپش کو و اضطراب کجا
ز شور طلعت لعشقش مدام پیر و جوان — شد آن قیامت جانها شیخ و شاب کجا
سبو چیم ز فلاکت فشرده حیف گیست — کجا نصیب بسر ما شراب ناب کجا
بر آنکه چشم بعفوش بدوخت ست حشر — ز خوب زشت از و پرسش حساب کجا
کسیکه خاک شد اندر طریق عشق او را — فشار قبر کجا شدت عذاب کجا

ز فرط تشنگی باده سوختم رسوا
کجا سبو چه می شیشه گلاب کجا

۳۳

بدرد کوی مغان نیست جای خواب اینجا — فتاده چه دل خانمان خراب اینجا
کجا روم من گم گشته پای رفتن نیست — به تنگ آمدم از دست شیخ و شاب اینجا
بخلوت من خود رفته هیچ غیر نیست — تشریف کدام عارض کشی نقاب اینجا
برو بلفریب از خلق این خبر بشنو — که رو نهفت ز شرم تو آفتاب اینجا
اگر بجست ابروی ماه رو داری — دلا ز خنجر و شمشیر رخ متاب اینجا
سوار بگذری و نگری بنیم نگاه — چه غم که پای کسی هست در رکاب اینجا
برو به میکده زاهد شراب ناب بنوش — مخور ز کشمکش غصه پیچ و تاب اینجا
ز باز پرس گناهان بروز حشر مپرس — که هوش میرود از هیبت حساب اینجا

کجا گریز ز درد ستم کشیده ام رسوا
که نیست باده صافی شراب ناب اینجا

ردیف الباء

۳۴

دلم بهر دو عالم هر دو دست افشانده است شب — بحمد الله که شاه دلبرانم خوانده است امشب
چو روی نامه روی من ز هجران هم سیه گردد — که یکتوب مرا حبیب ستمگر خوانده است امشب

درین دار فنا یا رب نبخود دست باز پیش
که قاتل تیغ عریان بر گلویم رانده امشب

خدا را جلوه کز اشتیاق دیدن دیت
نگه مانند جان در چشم من وا مانده است امشب

فلک بیچون بخشان با هزاران دیده خون گریه
ز رو در ہجر چشمم لعل و در افشانده است امشب

بہجر جانگدازت میرم از جان خود ای جان
چه درمان از طبیب آید که خود درمانده است امشب

خدا را رحم ای شکسته مسیحا کن که بیمار است
اجل آید به سر بالین خود بنشانده است امشب

شب ہجر تو دارد وحشتی زان این دل وحشی
خیالت را پی تیمارداری خوانده است امشب

ندانستم که سودا یکه تاز عرصهٔ معنی است
که در میدان غالب است فکرت رانده است امشب

۳۵

زود آکه بہجر تو قلق می کنم امشب
فریاد تو در حضرت حق می کنم امشب

گفتی که چو خورشید سحر پیش تو آیم
زان شوق ترا سد رمق می کنم امشب

دیده ز نگاهم شده گرم از رخ جانان
ای وای خجالت که عرق می کنم امشب

در ہجر چه حال دل پر داغ نویسم
آغشته بخون سودی ورق می کنم امشب

در یاد لب لعل تو این دیدهٔ تر را
دریاب که همرنگ شفق می کنم امشب

جز خال رخت هیچ سویدای دلم نیست
در نیست یقین پیش تو شق می کنم امشب

در وصف دهان دگر یار تو سودا
تحریر مضامین ادق می کنم امشب

۳۶

اگر از لطف قدم رنجه نماید چه عجب
آن مسیحا سوی بیمار خود آید چه عجب

آنکه صد حشر بپا میکند از قامت ناز
اگر از سایهٔ او فتنه بر آید چه عجب

آنکه یک عشوهٔ او برد ز عالم دل و دین
گر بیک غمزه ز من هوش رباید چه عجب

گر دهن وا شودش وقت تکلم چه بعید
غنچه آرزوی دل بگشاید چه عجب

بسکه شد کاسب نور از رخ رخشانش مهر
ماه از این شرم اگر رو ننماید چه عجب

تلخ کام است ز دشنام تو تنباکو
چون رسد بر لب او بوسه رباید چه عجب

نالهٔ سابکه زدم از دل پر غم سودا
عندلیب ار بگلستان نسراید چه عجب

۳۷

اشکم آمد ز ہجر آن دلبر رعنا بخواب
طالع خوابیده ام بیدار شد اما بخواب

سر ز بالین برندارم زینهار از بانگ صور
ساقی ما گر ببخشد ساغر صهبا بخواب

چار چشمیها چه سان با چشم مخمورش کند
رفت از شرمش بگلشن نرگس شهلا بخواب

ای که دل می بردی به بیداری بحسن یوسفی
هوشها تاراج کن از جلوهٔ زیبا بخواب

ماجرای چشم حیرانم مپرس ای سنگدل
آشنا نابوده اندر سحر تو شبها بخواب

عنقریب است آنکه خورشید از افق سر بر زند
صبح صادق دیده ام آن عارض زیبا بخواب

گاه در بیداریم آید نه آن رشک پری
می نماید عارض پر نور ای سودا بخواب

بسکه افزاید دمادم قوت و تیزی خواب
هست بخت خفته ام پیوسته هم بازوی خواب

تا لها از گردش گیتی ز جوش غفلت است
اعتبار اهل ندارد هیچ های و هوی خواب

بی خود افتادیم تا دیدیم چشم مست یار
نی دوای بیهشی خوردیم نی داروی خواب

رو نمود آشفتگیها در شب تار فراق
شد پریشان در خیال گیسویش گیسوی خواب

جمله از اعجاز چشم نیم خوابش بوده است
اینکه در بیداری غزالان گشته گوی خواب

جز لب جای عدم مشکل که او یابد بستر
در رمید از من بسحرش آنچنان آهوی خواب

خفته بختی بین که روز وصل ترک فتنه گر
تاخت آورد بر متاع هوش من هندوی خواب

جلوهٔ دیدار جانان چون بمژه بنگرم
نیست چشمم در فراقش آشنای کوی خواب

چشم بیچ سودا ز حیرت همچو کوکب باز ماند
روزها بگذشت و شبها تا ندیدم روی خواب

ساقیا برخیز درده تا لب ساغر شراب
شد خمیر مایهٔ آرام هر مضطر شراب

ساقیا آن می که در روز قیامت جای آب
تشنه اش نوشد ز دست ساقی کوثر شراب

حبذا مستی و مدهوشی که در فصل بهار
در بغل باشد صراحی باشد اندر سر شراب

ساغر مینا بود آئینهٔ گیتی نما
وانماید جوهر هر نیک و بد اکثر شراب

زاهدا از بوی می کج گردن بینی چه سود
در مشام جان بپراند نکهت عنبر شراب

تلخ وش خوانند مردم نام آن آب بقا
ورنه خود از شیرهٔ جان هست شیرین تر شراب

از تف و تاب فراقش شد دل مضطر کباب
میخورد در بزم عشرت آن پری پیکر شراب

گوییست سودا ز نام دودهٔ بنت العنب

خاندان عفت قریا اسم آن دختر شراب

ردیف الباء فارسی

چو شب گذشت و سحر در رسید نیست بخسپ
رهی ست دور و بمنزل رسید نیست بخسپ

تمام روز بهیچگه در گذشت گذشت
شب فراق به بستر تپید نیست بخسپ

شب وصال صنم را دلا غنیمت دان
بدست باده پیاپی کشید نیست بخسپ

بباغ آمدی و عزم خواب بیداری
چمن چمن گل دیدار چید نیست بخسپ

بهوش باش نیفتی بسر بغبار رفتا
سمند عمر روان در دوید نیست بخسپ

شب فراق حبیب است و جان چو قطرهٔ اشک
بدیده لحظه بدین در چکید نیست بخسپ

دلا کجاست ندیمی که گوئمش شب هجر
اگر حکایت رسوا شنید نیست بخسپ

ردیف التاء

از قصت و تاب فراقش دلکبابی بیش نیست
در بگویم از جگر آه شرابی بیش نیست

محتسب تجدید از شرب مدام بهر چیست
آتش می نیک میدانی که آبی بیش نیست

بر سبو گرچه قانع بودن من مشکل است
خواهشم ساقی ز تو جام شرابی بیش نیست

آب حیوانی که اسکندر بظلمت در نیافت
از دهان شکرافشانش لعابی بیش نیست

دین و دل هوش و خرد بربود قصد جان نمود
با که گویم این شمار من حسابی بیش نیست

چهره بنمود آنکه اول لن ترانی گفته بود
این که میگویید که روشن آفتابی بیش نیست

ای چه پروا داری دماغ از باد نخوت ها مدام
این برای شعلهٔ عشق التهابی بیش نیست

آنچه برپا و از زلیخا و ل خیالی بوده است
آنکه یوسف را بمصر آورد خوابی بیش نیست

هر چه می نازی بهر صد نسخهٔ رنگین زمن
دیده ام دیوان تو رسوا کتابی بیش نیست

در عشق لبت صنم دل شده دیوانهٔ یاقوت
باشد دو بر اشکم بنظر دانهٔ یاقوت

ای آتش رخسار پری رو ز کجائی
سوزد ز تف شکر تو کاشانهٔ یاقوت

بی شمع رخ او دل پرخون شده روشن
محتاج چراغان نبود خانهٔ یاقوت

چون رنگ نگیرد رخ محبوب ز صهبا
خود جام ز جاجی شده پیمانهٔ یاقوت

آسان زکجا گوهر مقصد بکف آرد / در سنگ بود همچو شرر دانهٔ یاقوت
آن با لب لعل تو چو همرنگ شبیه است / زرشید سوز رشک شد بر دانهٔ یاقوت
افتاد چو عکس رخ آن طفل برهمن / شد بتکده سنگ سیه خانهٔ یاقوت
از صندل سرخ است که عکس رخش افتاد / شد شانه بگیسوی صنم شانهٔ یاقوت

رسوا بجمادات چه تشبیه لبش را
بیهوده مخوان قصهٔ افسانهٔ یاقوت

بعشق زلف تو مشکل بمشکل افتاد است / بپا سلاسل و با دو سلاسل افتاد است
ز اشک ریختنم دلبرا چه حیرانی / بخاک کوی تو دامم گهر بدل افتاد است
ببزم راستی قامت که شد بدور / که لرزه بر بدن شمع محفل افتاد است
کسی بجز من وحشی در آن قدم ننهاد / ز بسکه وادی عشق تو هایل افتاد است

قطعه

عبث ز عربده چه تیش شکوه است مرا / ستیزه اش نه بعشاق بیدل افتاد است
گهی معارضه اش او فتاد با خورشید / گهی مناظره با ماه کامل افتاد است
کجا نجات ز عشقش شنیده واعظ / که غرقه یم آفت بساحل افتاد است
شفق گواه که در عشق ابروی جانان / هلال کشتهٔ تیغ انامل افتاد است
نشان نماند ز مجنون فسانه باقی است / گذاشته لیلی در دشت محمل افتاد است
کجا بجز الم ناخدا که زور رسد / بچار موجه غم کشتی دل افتاد است

فتاد شور ز هیچ بیانی رسوا
چنانکه شهره بانگ عنادل افتاد است

این عاشق جان باز تو خواهان شفا نیست / بیمار تو چون چشم تو محتاج دوا نیست
الزام عدول است چه بر ما ز تو هر دم / انصاف بکن حکم تو فرمان قضا نیست
گویم بکه پیغام که در حضرت جانان / از تنگی مدخل گذر باد صبا نیست
گو نیمه گفتار که گویم بحسینان / آن ظلم کدام است که ایجاد شما نیست
گفتار تو ای شوخ نمکپاش جگر هاست / از بهر ملاحت دهن تنگ تو کا نیست
در قسمت هر شاه و گدا قسم بده لله / زین سلطنت و گد گهی پارهٔ ما نیست

رسوا همه این فیض سر کوی حبیب ست
باد سحری ورنه چنین غالیه سا نیست

زاهد ره ما جز ره تسلیم و رضا نیست — اینجا خلش خدشهٔ خوف و رجا نیست
آئینه جهان به که پر از لطف و صفا نیست — از بنده کدورت بضمیر تو روا نیست
آمده جدا کی ز سم پیش رقیبان — آن داغ کدام ست که در سینهٔ ما نیست
از بسکه چکد شیرهٔ جان از لب لعلش — تلخ ست مذاقی که از و بوسه ربا نیست
خواهم که از و باز بگیرم دل نادان — یاران مگر این قاعدهٔ اهل وفا نیست
با ایسه بجان خاک بسر باد ز قسمت — در حضرت عشق آنکه چو من ناصیه سا نیست

[illegible]

دشنام تو لطفی ست بحق من سودا
ور بهر تو از من صلهٔ غیر دعا نیست

باده سرخ ایکه می بینی بمینا آتش ست — دختر رز چون گل پیچ آسا سراپا آتش ست
سینهٔ دل موج و عشقش تماشا کردنی ست — باعث امواج طغیان دریا آتش ست
چون قفس محفوظ ماند از آه بلبل در بهار — از شرارش در همه گلزار و صحرا آتش ست
از سوال بوسه گلگون کردن عارض چه سود — چون نسوزد آنکه در یاقوت حمرا آتش ست
در دل خون گشتهٔ من شعله آسا در گرفت — گلعذار پات رنگ برگ حنا آتش ست
خمر حیثه صلش بود درمان جانم ای طبیب — غم مخور گر در تنم از جوش صفرا آتش ست

نشتر حیات ز شعلهٔ گفتار فی النار الحریق
هان زبان گوهر افشان تو سودا آتش ست

ساغر باده ببزم آن بت ترسا برداشت — عیسی عصر ببین جام مسیحا برداشت
عرض کردند چو بوسه همه اعضای جهان — رند بنشست از آن ساغر صهبا برداشت
بر زمین آمده از روی فلک مهر منیر — زهره طلعت چو نقاب از رخ زیبا برداشت
مژده ای آنکس که شمیده که از بسر دو رنو — چاره جو گشت و دو صد ناز اطبا برداشت
حیف بر عاقبت اندیشی آنکس کامروز — اندکی خورد و نداد و پی فردا برداشت
غم نه بند ز یعقوب عجب نیست که خورد — صدمهٔ عشق بود آنچه زلیخا برداشت

حبذا بخت که آن منظر اعجاز مسیح

قدم پاک سوی تربت سودا برداشت

۴۴

وصل تو با دلم خواسته و فلک نخواست / بهر حصول آن نگرانم که وه فلک نخواست

هر که فلذه جگر نوش بکند می نخورد / وانکه دلش کباب شد ز التقاش نمک نخواست

از تف تاب سوز عشق دل چه ریش نخسته است / هجر و فراق چه بارگاه دل نمک نخواست

هر که تکلمش شیرین قند و نبات را اندید / وانکه تبسمش چو بدید دلش نمک نخواست

این دل صلح کل شناس از رضای او / شکوه ... بیگانه تلخیش هیچ یکه نخواست

چین بجبین نخواسته ای دل من فدای او / کیست که نقش پای تو خم از دل تو هیچ کس نخواست

لیکن چو غنچه زده دام تخوان جگر ز عشق او
تقدیر وفای با ظلم چون بلبل گل بجز نخواست

۴۵

از شرکت اغیار مرا رنج عظیم است / وز لطف نسیم تو دل خسته دو نیم است

سوزد اگر این طور بکوه هیچ عجب نیست / از روی تو کان مشعل وادی کلیم است

سقم از اثر نوش تو صحت پی روح است / جان احسن از نطق تو چه عظم رمیم است

کیفیت امراض جدائی چه نگارم / رفتار قلم بروش نبض سقیم است

بر رفعت ایوان دماغ تو بنازم / کش دوری همسایگی عرش عظیم است

غوغای خلائق همه دوست تو زیر است / هنگام ... دلدار و خیالش چو ندیم است

تا بار ره خود ... که تند و سخن سودا
آن کوی ارم شکست از باغ نعیم است

غزل اثر الشت

۴۶

ای عجب داری که عالم تاج فرمان او است / بلکه ... کشور جانها تمام از آن او است

چند یوسف که یعقوب سپرش عاشق است / یثرب آمد مصر او ام القری کنعان او است

وصف وی سوره ... آید پیدا در شأن او است / سوره والشمس چون یکی از شأن او است

آنکه عشق معنوی دارد ... / ترک کفر حقیقی بهتر از ایمان او است

کشتگان ... هیچ پروای کفن / دامن صحرای محشر گوشه دامان او است

باغ خلد از بوستان ... / طوبی فردوس هم شاخی ز باغستان او است

بس ... معجزات است / حجت حق ... قرآن او است

من کجا و این همه نعمای گوناگون کجا   آنچه می‌بخشد برحمت می‌رسد احسان اوست

این غزل سودا نوشتم در مدیح سروری
کز خدا فرمان ناطق نازل اندر شان اوست

ایضاً در نعت

۵۰
آن همه نوری که آمد آتش عالم با اوست   سربسته با صد سره حضرت آدم با اوست
سیح یوسف کف موسی همه آتش بخشید به فیض   چه عجب زانکه لب عیسی مریم با اوست
تا بدان ذرهٔ خاک سر کوئیش که ز نور   مجمع روشنی نیر اعظم با اوست
دل که در کوچهٔ او رفت نه تنها رفته است   فوج آشفتگی و هم سپه غم با اوست
کشتهٔ غمزهٔ او نیست بمقتل تنها   بلکه صد قافلهٔ روح مکرم با اوست
دعوی عشق غلط نیست ز رشید کسی   دل خون گشته و هم دیدهٔ پرنم با اوست

مغفرت کن طلب از ذات کریمش سودا
بخشش امت و هم رحمت عالم با اوست

۵۱
غیر او در خاطر ما هیچ شیء را راه نیست   نقش لوح قلب ما فی جز فنا فی الله نیست
خاکساری پیشه کردن خاکیان را داد نیست   خاکیم گر خاک گشتم جای هیچ اکراه نیست
هست اسم با مسمی عالم کون و فساد   بود و نابودش برابر گاه هست گاه نیست
آه این دنیا میدون دار المحن ای بوالفضول   نالها کن هیچ جای خنده و قهقاه نیست
آنکه با وصف گنهکاری برحمت چشم داشت   نزد ارباب حقیقت مذنب و گمراه نیست
باش راضی بر رضای یار هرگز دم مزن   دردمند عشق را ای دل مجال آه نیست

خواه از سلطان دین سودا وقار و جاه را
این گدای لاابالی مستمند شاه نیست

۵۲
حق دانم و حق خوانم و حق حسن کلامست   در مذهب ما حضرت منصور امام است
گر عکس رخ یار ببینیم ننوشیم   در مشرب ما بادهٔ بی نور حرام است
آن غیرت مه چون بعید است به پیشم   زاهد تو بگو خود که کجا ماه صیام است
افسوس که تیغ تو به قتلم نه برآمد   زان پرده که باشد به لب خلق تمام است
امروز نه دیوانهٔ گیسوی تو گشتم   عمریست که این قصه درافواه عوام است

از غالیهٔ زلف بتان زاہد ناکام — بینید که بی وجه گرفتار زکام است

بر صورت دنیا نشوی شیفته رسوا
این قحبهٔ مکروه بعشاق حرام است

این ہستی موہوم ولا مثل حباب ست — بگذر بسوی میخانه که آن عالم آب ست

خورشید که ہنگامهٔ بزست ازان گرم — در مجلس رندان ہمه شب جام شراب ست

شادم که مرا ہست تمیز حق و باطل — قہر تو با عداو با حباب عتاب ست

زاہد سخن از صومعه و دیر چه گوے — اکنون رخ من جانب دکان شراب ست

مردم ہمه در حالت وجد اند زشمعش — ہان ناله من زمزمهٔ چنگ و رباب ست

ہر چند که خاک در عشق ست بعالم — در تربت خود فارغ و ایمن زعذاب ست

اغیار رمیدند ز کویش چو شیاطین — آه من دل خسته مگر تیر شہاب ست

از نار بجز رحمت عاشق نرہاند — سعی من بیچاره ہمه نقش بر آب ست

رسوا چو کشیدیم می عشق پیاپے
ما را چه غم کشمکش روز حساب ست

چه شد که از لب خود یار سرخی پان شست — که بس خیال بود رنگ لعل مرجان شست

نخورد و جرعه از مے سیان میکده — ولی کسیکه زبان را بآب حیوان شست

زآبداری تیغ تو سخت حیرانم — که خاک و خون ز چه از رخ شہیدان شست

بیاد چشم تو جوشش سرشک در صحرا — سواد مردمک دیده غزالان شست

ز لوح دل من حرف غم چه حک گردد — که داغ سودی سترا بہیچ نتوان شست

چسان بگریه میسر شود وصال حبیب — کسی بآب زدل داغہای حرمان شست

تمام نامهٔ اعمال زشت را رسوا
بنیم لحظه ز سیلاب چشم گریان شست

غزل در مدح کپتان گری صاحب بہادر اجنٹ بہاولپور حال ڈپٹی کمشنر یعنی فرمان فرمای ضلع فیروزپور دام اقباله

تا بسویم نظر الفت کپتان گری ست — کله فقر من ست آنکه به از تاج زری ست

ای که شد نام تو زیبا آتش ضمیست علوم
شهره از ذات تو در جمله جهان ناموری ست

دیدن روی تو نظارهٔ ماه عید است
داند آنکس که شنیدا سمای صبای قمری ست

ای که رای تو عیان حکمت افلاطونے
شان اسکندری از روی تو در جلوه گری ست

دید تا دیدهٔ فتان تو هنگام غضب
چشم سرهنگ فلک منفعل از فتنه گری ست

توسن سرکش ایام شها لیل و نهار
رام تو گشته و وابسته ز الزام خری ست

سروری مفتخر از ذات تو آمد بجهان
بلکه هستا ز با تکلمشد طفیل تو سری ست

چون شد جبرکان جفا پیشه ز بیم تو میستد
زیر پای تو سر انبار کلاه تتری ست

سیف قاطع بتو داد که در روز نبرد
برق تمثال بسی سیر و سیکسپر چو پری ست

دودمان تو شهیریست بجلیلے نسبے
خانه ی در تو خود رتبه و والاگهری ست

ملک پنجاب شد از نکهت خلق تو ختن
کشور هند خود آباد ز نیکو سیری ست

آن همای که ز اقبال تو هر شام و پگاه
در مدیح تو قلم سار وش کبک دری ست

انچه زین پیش بسوی تو نوشتم دانے
که پی جلب منافع سبب حیله گری ست

سخن آزاده و حیلت گری افسوس افسوس
اینچنین بی هنری خوار تر از گدیه گری ست

راست اینست که از عشق تو بخویش پیش شدیم
راز دل پیش تو گفتن همه از بی خبری ست

لیک با اینهمه از صدق دل سوز درونا
بهر اقبال تو مصروف دعای سحری ست

چشم دارم بنوای مدیح ارباب هنر
بجواب غزل من که بالفاظ دری ست

پاسخ نامهٔ سابق بفرست از ره لطف
گرچه آن نزد تو مجموعهٔ شوریده سری ست

هست رسوا ز جفای تو بسا دور و بعید
عذر بپذیر که از خویشتنش بی خبری ست

بنویسم نامهٔ شوقیه را بر نام دوست
نجم نخوت رحمانه گر خود عرش باشد بام دوست

زرنثار او کنم از برگ گل با صد نشاط
بیشه را در بلبل بگلشن عارض گلفام دوست

کلبهٔ تار مرا از روی خود پر نور کرد
یاد صبح عید یارب در جهان هر شام دوست

آب حیوان را به پیرای خضر فرخ پی که هست
سیم هم جان گر به بخشی جرعه از جام دوست

من ترا گویم نسیم مشکبار عیسی دمی
ای صبا گر صبحدم آری پیغام دوست

هر دم آن خورشید والای آن جلوه گر
رفعت چرخ چهارم یافت بنگر بام دوست

نقد جان بی بها رسوا نثار او بکن / ما هی نمیدانی که هست این سرو اندام دوست

۵۷

اعتقادم بتو ای شیخ ریاکار کجاست / تا مریدش شوم آن رند قدح خوار کجاست

تشنهٔ باده کنون رو بتنزل دارد / محتسب است بگو خانهٔ خمار کجاست

غیر آن داغ کزان خلوت دل پر نورست / همنشین در نظرم دیدهٔ بیدار کجاست

جلوه فرماست سیه روزی ما غمزدگان / زلف شبرنگ کجا رفت و شب تار کجاست

حالتی رفت بدل در غم هجرش که مپرس / لیکن از ضعف مرا طاقت گفتار کجاست

سومناتی ست دلم گرچه نبیتهای غریب / چون تو ای لعبت عنایت عیار کجاست

خوبی این قافیه تنگی ست وگرنه رسوا / در جهان قدرشناس فن اشعار کجاست

۵۸

ای دل بگو که اینهمه صبر و قرار چیست / جان را فدای یار بکن انتظار چیست

بعد از فنا وصال حقیقی ست بیگمان / حاصل ز مقدمش سر گور و مزار چیست

تا بوده ام ذلیل بعشق تو در جهان / فهمیده ام که معنی عز و وقار چیست

ساقی بیار باده که آب حیات هست / بآن اعتبار زندگی مستعار چیست

چون باغ خلد و روضهٔ جاوید ملک ماست / بیم خزان چه چیز و امید بهار چیست

نقش نگار روی تو هر آنکس که بنگرد / داند که حسن صنعت پروردگار چیست

رسوا شفیع ماست رسولی که هاشمی ست / ما را غم حساب بروز شمار چیست

۵۹

چو دولت تیغ را بدست بت تندخو گرفت / ترک سپهر را نفس اندر گلو گرفت

آن روی بی بهار ز گل در ربوده رنگ / موی شمیم بخش هم از مشک بو گرفت

زاهد چو توبه کرد ز سالوس پاک شد / چون جامهٔ پلید که آن شست و شو گرفت

خوش میکشی که شرب جمشید تازه کرد / جای قدح سبو بگرفت و کدو گرفت

خوش گمرهی که در طلب جادهٔ مراد / نام خدا بسر ره جستجو گرفت

هر کس که شد شهید نگاه تو در جهان / از خاک ره تیمم و از خون وضو گرفت

از یاد برد تفرقهٔ قهر و مهر را

رسوا بجور و ظلم تو نازاندم که خو گرفت

٦١

این بیکسی رقیب و من بیکسان یکی ست — بر گور بعد مردن ما فاتحه خوان یکی ست
گر شیخ شد فریفته چون من عجب مدار — زیرا که دلبر همه پیر و جوان یکی ست
جانان بوعده او چه نویسم که نزد من — مشکین غبار چشم تو و آهوان یکی ست
گویند غیر کوی تو خلد اند هفت بهشت — در چشم عاشقان تو باغ جنان یکی ست

رسوا اگرچه گشت ز محبوب کامیاب
نزدیک عقل پادشه کامران یکی ست

٦٢

امروز بت من کلهٔ ناز بسر داشت — بر قتل جهان تیغ دو دم زیب کمر داشت
آمد چو بمقتل بت سفاک بکشتن — جلاد فلک هم بزبان لفظ حذر داشت
دی شب ز محبت اثری رونق دل بود — کان شوخ به محفل بمن از لطف نظر داشت
در سوختن ازان خرمن ناموس غریبان — آه من دل سوخته چون برق شرر داشت
صیاد نگاهت بکمین دل من بود — مژگان بیکرد و ز تو هم خنجر دگر داشت
عمرم شد و یک میوهٔ وصل تو نچیدم — این نخل امید آه نه برگ نه ثمر داشت

محروم نشد در دو جهان هر که چو رسوا
بر لطف جناب اسد الله نظر داشت

٦٣

از گرمی این عشق دل بیخبرم سوخت — زین آتش خاموش چه گویم که بسرم سوخت
شرمندهٔ احسان جفائی شدم افسوس — بر سوز دل من دل اصحاب کرم سوخت
دیشب که ز سوز دل بی تاب طپیدم — بر حالت من شمع به پیش نظرم سوخت
هر صبح که از روی تو والشمس نخواندم — والشمس که خورشید بوقت سحرم سوخت
تا برق نگاه تو در افتاد بعالم — از غیرت آن چشم غزالان حرم سوخت
در کوی تو چون مجمع اغیار بدیدم — از گرمی هنگامهٔ شر مغز سرم سوخت

رسوا چه کنم شکوه موذن که شب هجر
آن شعلهٔ آواز خروس سحرم سوخت

٦٤

ای نه پنداری شفق این گنبد خضرا گرفت — شعلهٔ آه و فغانم عالم بالا گرفت
ریزه از آتش عشق جهان سوخت و بس — آنکه در جمهور شهرت آتش موسی گرفت

از شمیم عنبرش هرگز نیاساید مشام … هر که از گیسوی او بوی وان آسا گرفت
کو مجال آنکه با او چهره گردد آفتاب … عارض پر نور او اعجاز ید بیضا گرفت
دلبرا هر زمان دلدادهٔ غیر است آه … داد او را انچه آن نامنفعل از ما گرفت

اینهمه جام و سبوها چیست رسوا شرم کن
هوش ارباب خرد یکقطرهٔ صهبا گرفت

۶۴
چهره نورانی و آن زلف سیه فامی هست … صبح چون جلوه کند در عقبش شامی هست
قفسها چون ترنم همچو عنادل امی دل … که مرا دلبر گلفام و گل اندامی هست
مجلس باده مدام است از آن زیر و زبر … گردش جام مگر گردش ایامی هست
کفر عشق آمده خود ملت مرضیهٔ ما … غیر این هیچ ندانیم که اسلامی هست
جان فدا کردم و اجرش شد ایوای نصیب … بهر هر کرده بگویند که انعامی هست
خواهش جرعهٔ صهبا ست نه چشم تو مرا … وز لب لعل تو ام آرزوی جامی هست

از سخن هیچ نماندست بعالم رسوا
انچه ماندست همین تذکره و نامی هست

ردیف الثاء

۶۵
میرسد فصل بهاران الغیاث … نیست یارا حیف امان الغیاث
الغیاث از درد هجران الغیاث … از تن من میرود جان الغیاث
داد رفیقا همچو گیسوت در اثر … رنج و غم را نیست پایان الغیاث
می خلد اندر جگر مثل خدنگ … هر زمان آن تیر مژگان الغیاث
از تو اعجاز است نیاید در ظهور … آه ای عیسی دوران الغیاث
چشم پر نم اشک باریدن گرفت … باز برپا گشت طوفان الغیاث
از دم سرد و ز سیل اشکها … شد پریشان با دو باران الغیاث
خاطر مجموع ما را ای خطر … برد آن زلف پریشان الغیاث

در فراق تست رسوا نیم جان
الغیاث ای مایهٔ جان الغیاث

۶۵
طور ست طور بام تو با من درین چه حیث … روی تو شمع وادی ایمن درین چه بحث

ماراست نصیب شمیمش هزار حیف
کوی تو هست غیرت گلشن درین چه بحث

آنی که دین ز شیخ و برهمن ربودهٔ
بردی اگر بعشوه دل من درین چه بحث

او جان نثار تست که من امتحان بکن
هر لحظه ات بدشمن بد ظن درین چه بحث

بودم اگرچه فارغ و آزاد پیش ازین
دل شد اسیر گیسوی پرفن درین چه بحث

در فصل باغ جامه هستی ز نیم چاک
داریم گرچه جیب چه دامن درین چه بحث

رسوا به پیر دیش چه جامی ملامت است
هان غالب است بادشه فن درین چه بحث

ردیف الجیم

۶۷

زان بت سوال وصل نمودن چه احتیاج
سنگ درش بناصیه سودن چه احتیاج

این دیو دل ز پیش تو واپس چرا برم
سرمایه خساره ربودن چه احتیاج

هردم باشک ریختن از پرده های چشم
رنگهای ابر تر بکشودن چه احتیاج

چون تیرگی بخت سیه شانیش بس است
روی رقیب تیره نمودن چه احتیاج

عالم تمام قصه قیس است کن قیاس
از نامه بر فسانه شنودن چه احتیاج

ساقی تمام بزم تو رنگین نمودهٔ
جام ست فیض خاص ستودن چه احتیاج

رسوا مکن سوال بجز ذات کبریا
لا و نعم ز خلق شنودن چه احتیاج

۶۸

ز پیچ و تاب بود یار گر سراپا کج
به پیش زلف سیاهش نباشد اصلا کج

سبو شکست و پیاله فتاد شیشه مے
به هجر ساقی ما گشت جام صهبا کج

اگرچه باخته نرد راستی برقیب
ولے مباز بجا شباز خود ندارا کج

خمیده قد صنوبر ز شرم قامت یار
ز بار منفعلے گشت سرو رعنا کج

ز خشم و قهر بیامیخت هم سرو ابروش
چه خوشتر است بدین اتصال کج با کج

ز کجروی تو درین عالم فنا پیشه
کج است هرکه بدنیا بدار عقبی کج

سخن آرد ار بپرستیدن آن بت ترسا
شود ز خجلت آن ذرهٔ کلیسا کج

به سجده رفت و نیاید درد و بکوچه او
سپرد قیس گر راه عشق لیلا کج

بیاید بام تو چون آه برکشم از دل
شود ز صدمه آن بام کاخ کسری کج

هلال وار بعشاق می کشد شمشیر — که گفت ابروی خمدار را خدا یا کج
ببین بچشم تمنا باوج رفعت جاه — ببین که زود شود منزل علا کج
قدا شد از نه دل ماه چاره برخش — چو کج دائره اکراه روی زیبا کج
چو نیست سوی کجی طبع راستان مائل — ردیف کج ننماید بیان رسوا کج

ردیف جیم فارسی

۶۹

داری نه خبر از من رسوای جهان هیچ — این زاری من هیچ همه آه و فغان هیچ
در خوبی بازار محبت چه کلام ست — کالا نبود لفرقه سود و زیان هیچ
ای نائره عشق مگر شعله برتی — دل سوخت از تاب تو نبر خاست دخان هیچ
از ابروی خمدار تو تا چیز هلال ست — شمشیر صفاهان همه هیچ ست کمان هیچ
جز هیچ که معنیش بجز هیچ نباشد — در وصف میانت نه بر آید ز دهان هیچ
ای شوخ همه گفته من هست یقینی — لی حکم دل غمزده گوید نه زبان هیچ

جز بحر بیا که نصیبه من رسوا ست
حاصل نشد از بارگه پیر مغان هیچ

ردیف الحا در زمین غالب

مطلع

ایدل بیا که صورت دلبر کنیم طرح — یعنی مثال نیر خاور کنیم طرح
تا تدن بتیره خیمه نیلی ست ناروا — از دود آه گنبد اخضر کنیم طرح
سوزیم دل بسینه ز تف های هجر یار — اینک ببین که اخگر و مجمر کنیم طرح
اهل خلافت گرچه نمایند قیل و قال — باری شبیه قنبر و پیمبر کنیم طرح
آن رشک حور را بشبستان در آوریم — بازی چو خلد روضه دیگر کنیم طرح
چون دلکه چو آخته واقعه دلبشتوند — آن نالها بعرصه محشر کنیم طرح

رسوا بیا بیا که علی الرغم روزگار
از کوی یار کعبه دیگر کنیم طرح

چه در خزانهٔ دل جا کند هوای قدح — ببزم عشرت جمشید بود جای قدح
دعای گرمی محفل چه گویمت ساقی — نهاده است ببزمم تو خور بجای قدح
مپرس قیمت می را ز زاهد ای هشیار — بپرس از من مست ازل بهای قدح
کسیکه پاک درون است نیک میداند — صفای باطن صافی بود صفای قدح
مدام مطلع انوار خاوری ست مدام — فروغ صبح بود جلوهٔ ضیای قدح
مس وجود ترا زر جعفری سازد — نهاده اند اثر خوش بکیمیای قدح
ز عقل و طاقت و هوش آنچه مایه دارم — نثار ساقی باده و هم فدای قدح
ببزم عالی مه طلعتان همیشه مقام — رسیده است زهی طالع رسای قدح

اگرچه نیستم از میکشان ولی رسوا
خوش آیدم سر این گره گشای قدح

ردیف الخاء

مطلع

شد از بزم من آن جانانه آوخ — چو جان کز تن شود بیگانه آوخ
ز چشم عاشق آن برق تجلی — بشوخی رفت بی تابانه آوخ
ز ذوق می دلم برگشت دردا — بلا نوش است این پیمانه آوخ
ز گرمیهای می زاهد چه گویم — شده میخانه آتش خانه آوخ
پریشانی نصیب عاشقان باد — کشید آن گیسوش را شانه آوخ
دلم خود منزل آن شعله رو هست — بسوزانی آه این کاشانه آوخ
ز سودا هست هر دیوانه عاقل — شود ز عشق او فرزانه آوخ
ز انگور و شراب استغفرالله — اگر اینست آب و دانه آوخ

بکویش رفتمی یکبار رسوا
کجا آن همت مردانه آوخ

در زمین غالب

ای نگاه تو به تشنیک جگرها گستاخ — همچو شمشیر تو در تیزیش سرها گستاخ

خوش تماشاست که پیوسته چو صیاد قضا
آهوی چشم تو در صید نظر با گستاخ

سنگ دندان تو کان غیرت مروارید است
زاب رو تاب بست بتاراج گهر با گستاخ

سر فرازان بجناب تو همه سر بسجود
آستانت بفسود کردن سر با گستاخ

بسکه رسوا است سراسیمه و سرگشته مدام
شد ز آوارگی دل بسفر با گستاخ

در گلستان چون نماید شوخ گلرخسار رخ
غنچه سان از غیرتش پوشد گل گلزار رخ

رخ بتاب از کبر و پیمار است بازی کن دلا
غالب است از راستی بر پیل کج رفتار رخ

رخ نگرداند از آن کیشم مسلمان بخط
شد مقرر قبله هر کافر و دیندار رخ

از چراغ طور میسرائم سخن چون پیش او
بر فروزد از غضب آن آتش رخسار رخ

لن ترانی گر جواب عاشقان گوید بجاست
ز آتش موسی فروزد آن پری دیدار رخ

زنگی ملک حلب را گو تیا تسخیر کرد
چون نقاب آسا گرفت آن زلف عنبر بار رخ

آن نگارین از حنا و بن پرضیا از سادگی
پای او شد شعله افشان مطلع انوار رخ

چشم خواب آلود جانان در گلستان گر گشاد
نرگس شهلا نهفت از نرگس بیمار رخ

تا شمیمش را شنید از رشک آن گردید خون
کی بگیسویش نماید نافهٔ تاتار رخ

نالها ساز دلم ساعت بساعت چون جرس
کز هم آهنگی آن بر تافت موسیقار رخ

خوش بخوان همت و جهی بر مزار مصطفی
هان بکن رسوا بسوی قبلهٔ ابرار رخ

ردیف دال

مطلع

ای باده کشان ابر بهار است ببینید
تاریک و سیه چون شب تار است ببینید

از وحشت و بیتابی خاطر چه بگویم
سیماب صفت دل بفرار است ببینید

تیر نگهش بر زده در سینهٔ غمگینم
پیکان که سنگ گذار است ببینید

تا خون شده دل آن غمزهٔ تیغ سپر سید
ریش است دل و سینه فگار است ببینید

در شادی و غم سر و کند نوحه و شیون
این غمزده دل تعزیه دار است ببینید

هر دم ز غم لاله رخ و داغ که بردم
بر مدفن من شمع مزارست به بینید

این ماه دو هفته است که دارد فلک پیر
حیران ز رخش آئینه دارست به بینید

رسوا که سبق برد ز افلاک برفعت
در رهگذرش گرد و غبارست به بینید

مطلع

۷۶

شب که دل در فرقت آن زهره رخ بیمار بود
ناله شب خیز من فریاد موسیقار بود

شب که بود افسانهٔ گیسوی او در انجمن
بر زبان شمع سوزان هم فسون مار بود

شمع در کاشانهٔ من شعلهٔ خس مینمود
جلوهٔ حسن ما در دلم آن آتشین رخسار بود

آنکه مشهورست جیحون در جهان خاکدان
چون بدیدم رشحهٔ از چشم دریا بار بود

شیخ بگسستش مگر هرگز ندانست از غرور
رشتهٔ جان کسی یا رشتهٔ زنار بود

راز عشق اندر دل صد چاک پوشیدم ولی
در ته چشم خونفشانم برسر اظهار بود

وصف گلبرگ لبش رسوا بگلشن می سرود
برگ گل در دیدهٔ بلبل سراپا خار بود

در زمین غالب

۷۷

زبان از شعلهٔ دل برگ آتش دیده را ماند
دل از تاب فراقش غنچهٔ خورشید را ماند

بپیکیدم در وسر رادر ربود آن تیغ نگهش
به پیشانی ما خون صندل سائیده را ماند

بپرس از بیقراریهای دل کز تیغ استغنا
به بیننده بسمل در خاک و خون غلطیده را ماند

چه سر تا بد کسی از حضرت عشق فلک شوکت
که از وی منحرف از کعبه برگردیده را ماند

به کویش خاک گردیدیم و نشنید آن پری پیکر
هنوز افسانهٔ ما قصهٔ نشنیده را ماند

پر است از شور و غوغای قیامت هر زمان یارب
مگر این کاسهٔ گردون سر شوریده را ماند

قبای کبر اگر خود پرستان باشد دیبا
بعزت کی لباس کهنه و پوسیده را ماند

فلک با مه رخی یا خود جمالی عشق میبازد
شفق بر روی او هر شام خون دیده را ماند

چه ای جراح کم سازی ز سوز دل که خود هم
به زخم کهنه وش کافور آتش دیده را ماند

زبس پامال کردی لاشهای کشتگان قاتل
کف پایت کف دست حنا مالیده را ماند

نقاب انداختی تا بر رخ پر نور از گیسو   رخت خورشید زیر ابر روپوشیده را ماند
ز چرخ آموختی شاید فنون مردم آزاری   که مضمون جفایت معنی دزدیده را ماند

بگویم حال خود رسوا ولی نشنید آن دلبر
چنین گفتار موزون قول ناسنجیده را ماند

دیگر در زمین غالب

مطلع

۴۸

از صومعه آغاز شبابم بدر آورد   دین سر خوشی و ذوق شرابم بدر آورد
زاهد ست چه میخانه کجا تقوی ز هست   تشنیع تو از کنج خرابم بدر آورد
جز باغ جنان بقعه ندیدم که در آیم   گر بخت ز کوی تو بخوابم بدر آورد
آن گلرخ می نوش چو سامان گزک کرد   از سینه دل همچو کبابم بدر آورد
رفتم من ماتم زده در مجلس عیشش   آن شوخ بصد ناز و عتابم بدر آورد
خون ریز چه شکر دم تیغ تو گذارم   کز دغدغه روز حسابم بدر آورد
تر دامنیم هیچ بسر رسید که دوران   گویا ز خم بادهٔ نابم بدر آورد

رسوا صفت ابروی قاتل چو نوشتم
خنجر ز نیام بحوابم بدر آورد

مطلع در زمین ناطق

۴۹

عقل و دل و دین تاب و توان بود کا دو   سرمایه که میداشتم آن عربده جو برد
ظلمت بربود از شب یلدا اسر گیسو   نور رخ خورشید هم آن ره دی نکو برد
گیسوی سیاهش که بود رهزن ایمان   دل از من سودا زده دین تا ز عدو برد
هرگاه که از کوی خودم راند ستمگر   صد گونه خجالت دل من از سگ کو برد
معلوم قدح نوشی زاهد بشود اکنون   گر قے بکند آنچه که از حلق فرو برد
از خوردن می لب چه کنم من که دل مست   آن فیض که بر دست خود از جام گلو برد
رو شست بچون خود و افتاد بپایت   جانباز تو این سجده ترا بعد وضو برد

خون گشت دل نافه‌ها تا ربست تار شاید که نسیم سحر از زلف تو بو برد

چون پیر مغان گفت که هان جام بیارید
رسوا به بر و دوش کدو برد و سبو برد

مطلع

چو در دل عشق قد غیرت شمشاد تو خیزد مثال سرو آه عاشق آزاد تو خیزد
بخاک کوی تو افتاده ام از ناتوانیها چه سان ای رشک حور این سایه از امداد تو خیزد
تو ای شور قیامت بوده با فتنه‌ها توام قیامت بر نخیزد از عدم همزاد تو خیزد
بامید وصال حور جنت ای بهشتی رو نه مردست آنکه از کوی ارم بنیاد تو خیزد
اگر در معرض عرض اندر آری چین ابرو را به از جوهر که آن از خنجر فولاد تو خیزد
کجا برخیزد از کنعان چنین ای یوسف ثانی جمال و دلبری کز شهر حسن آباد تو خیزد
بمحشر جمله خون گریند چون از عدن غربت شهید غمزه ات خونین کفن بر یاد تو خیزد
بترس از ظلم بیجا ای بت ترسا از آن ترسم که در روز قیامت سو بسو فریاد تو خیزد
چو من با حضرت آدم بعشق حسن گندم گون نه در اولاد تو باشد نه از احفاد تو خیزد
بلرزاند ثری را تا ثریا گر دم گشتن دم سرد از گلوی کشته بیداد تو خیزد
عجب داری که شیدای تو ترک دین و دنیا گفت جز آزادی چه از وارفته آزاد تو خیزد
اگر آن ترک آفت خو کمر بندد بخونریزی یقین ای چرخ دود از دوده جلاد تو خیزد

خمش رسوا که حسن خلقت موقوف حمد شد
چه از صوم و صلوة آید چه از اوراد تو خیزد

در سرت چون هوس بستن حنا افتد ترسم از گرمی آن آبله در پا افتد
ای که برخاست ز زلف تو بسا شور جنون عجبی نیست که آن در سر سودا افتد
گر نه از زلف تو زنجیر بود در پایش در همه خلق ز مجنون تو غوغا افتد
آه من گر نکند کار ستون از ستمت بیگمان روی زمین گنبد مینا افتد
چشم نرگس فتد ار بر رخ گلرنگ کسی داغ رشکش بدل لاله حمرا افتد
سلک دندان تو گر وقت تبسم بیند رشته گوهر و دُر باز بدریا افتد
بیند ار چشم فلک عارض زیبا بخیال بالیقین از نگهش مطلع بیضا افتد

میروم گاه بصحرا و گهی در کوی خویش — کار دشمن نه بدست دل شیدا افتد

آسمان بیند اگر نظم مرا ای سودا
بگمان از نظرش نظم ثریا افتد

۸۲

تنها نه قمر شوق تماشای تو دارد — خورشید نظر بر رخ زیبای تو دارد

عالیست دماغ تو بعالم چو مسیحا — اوج فلک این بام معلای تو دارد

بین حال دماغ من سودازده ای قیس — آشفتگی گیسوی لیلای تو دارد

بر سینهٔ گل داغ تو برداشته بلبل — گل هم بجگر ریش تمنای تو دارد

گویند که فتنه است در آغوش قیامت — گویم که ببر قامت رعنای تو دارد

قندست از آن قوت جگر نزد طبیبان — کان لذت لبهای شکرخای تو دارد

جز من که دلم عاشق و مشتاق خدنگست — ای غمزهٔ جانانه که پروای تو دارد

بگذر بگلستان که سهی سرو بصد شوق — سر بر قدم سایهٔ بالای تو دارد

رسوا چه توان کرد که این گنبد گردون
ماتم کده را مسکن و مادای تو دارد

۸۳

ذکر موزونی شمشاد بعالم نرسد — شانه اش گر بسر طرهٔ پرخم نرسد

همنشین سینه ام آتشکده هست ولی — بر تف تاب غم نار جهنم نرسد

ذرهٔ کوی تو دعوای انا الشرق کند — تا قیامت بدرخش نیر اعظم نرسد

ساغر زندگیم یا دلبالب ساقی — جام می گر بلب تشنه دمادم نرسد

حبذا روی عرق کردهٔ آن شاخ بهار — که بصد لطف بجبینش گل و شبنم نرسد

خوبی جسم لطیف تو کجا بشناسد — آنکه در ماهیت هیچ مجسم نرسد

هست رسوا بتر از بسملم مردن من — خاک بر سر اگر آن شوخ بماتم نرسد

۸۴

تا گره بر گره گیسوی جانانه زدند — بسرم سنگ بپایم همه جولانه زدند

آه در موسم گل لفشاند بمن — سفلگان سنگ بفرق من دیوانه زدند

چارهٔ نیست ز تقدیر که در روز نخست — ز ابد بر سر من ساغر و پیمانه زدند

عشق آن مخزن نارست که در سوز ازل — ریزهٔ از شررش در پر پروانه زدند

آشنایان محبت همه در قلزم غم — غوطه بر غوطه بعشق تو یکدانه زدند

زاہد آسا چہ در صومعہ کوبیم مدام
بادہ خوران تجسد در میخانہ زدند

آشنا گرہ را نکشودند کہ در کار من ست
کاکل پر خم و پرپیچ ترا شانہ زدند

طوطیان از لب پر نوش حکایت کردند
عندلیبان ز گل روی تو افسانہ زدند

گیسوانش چو سیاہان سیہ دل رسوا
بیمحابا رہ ہر عاقل دیوانہ زدند

۹۵

اندرین میکدہ تا ذوق شرابم دادند
جای پیمانہ دل خانہ خرابم دادند

خوبی طالع من بین کہ دم عرض سوال
خون ریزان طلب تیغ جوابم دادند

بخت خوابیدہ قریب ست کہ بیدار شود
مژدۂ مقدم جانانہ بخوابم دادند

چون بآتش نزدم این کتب ہفت ملل
کہ از ان عارض پر نور کتابم دادند

آن نہالم کہ درین باغچۂ کن فیکون
ز آب شمشیر ستمہا ہمہ آبم دادند

گر جنون گل کندم نزد خرد معذورم
عشق گل فصل چمن عہد شبابم دادند

اول از من بگرفتند ہمہ ہوش و حواس
بعد از ان می بیگانہ بادۂ نابم دادند

سینۂ من چو فلک بین کہ پر از اختر ہاست
داغہائی ہمہ بیحد و حسابم دادند

پی طلب بسکہ شدم در چمن گلرویان
حیف ناخواندہ ز خود رفتہ خطابم دادند

یارب این تنگ دہانان چہ قدر گستاخند
یک سوالم نشنیدند و جوابم دادند

ہست رسوا غزلم پر غزل آنکہ بگفتہ
رب ارنی نشنیدند و جوابم دادند

۹۶

چہ شنید من کہ روزی ابر ار خواہی آمد
کہ زگور چون بخیزم بقرار خواہی آمد

بر کاب تو بپوید مہ و خور چو بینند آنت
بشکوہ یکہ تازان چو سوار خواہی آمد

من و وحشیان صحرا بامید صید بودن
بہمین کمین کہ گاہی بشکار خواہی آمد

چہ مراد من برآید کہ خودم جنون رباید
بگفتم آنکہ ماہی چو بہار خواہی آمد

کف پاکہ خارشی داشت تو بگو از ان کہ اینک
برسید موسم گل سر خار خواہی آمد

نہ مرا گمان آن بد کہ تو ترک تاخت آور
پی غارتیدن من تو تتار خواہی آمد

ز کرامت نوای دل بر قیب لرزہ افتد
چو ببوتہ عشق و مستی بہ بار خواہی آمد

بگریز از تشخص بشگر آل اول
تو ہم ار تا بگوئی سر دار خواہی آمد

[illegible]

غزلی بطرز مائل رسوا رقم نمودی
چو طلا ببزم معنی بوقار خواهی آمد

۸۷

اللہ اللہ سوی مقتل دستانم میرود
بهر قتل عاشقان چنگامیز خانم میرود

الحذر ای طایران عرش اعظم الحذر
او بگردون ناوک آه و فغانم میرود

شرم کن ای غیرت شمشاد از آهم مپرس
همچو طوطی بر فلک سرو روانم میرود

میکشم خمیازه بر خمیازه مانند کمان
از برم چون تیر آن ابرو کمانم میرود

بزم رنگین میکند از بزم آن گل پیرهن
رونق گلزارها از گلستانم میرود

بوالهوس از دیدن آن روی گلگون شرم کن
بین که سیل خون چشم خونفشانم میرود

ای صبا آور جواب نامه زان عیسی نفس
باد پیمائی مکن اکنون که جانم میرود

احتیاج رفتن رسوا نباشد در جهان
خوب عالم شهرهٔ حسن بیانم میرود

۸۸

در کوئش ار کسی نه زمین بوس میرسد
رحمت بروز حضرت قدوس میرسد

در هجر یار سینه من رشک گلشن است
او را بداغ رشک دم طاوس میرسد

بخت سیه کجاست که پامال سازمش
زلف دراز او پی پابوس میرسد

خواهد که همچو خلق شود سید خدای را
گر شیخ راست دعوی سالوس میرسد

پروانه گو بمیر بهجر و فراق شمع
دستش کجا به پردهٔ فانوس میرسد

شمشیر غمزه با رقیبان چه برکشی
این عاشق تو با دل مایوس میرسد

رسوا بکعبه رخ کن و هجرت ز هند هم
هردم بگوش ناله ناقوس میرسد

ردیف الذال

۸۹

دریغ اصلا مکن با من پیام ایزد از کاغذ
مریض افتاده ام از غم شفا میخیزد از کاغذ

چه پرسی ماجرای چشم من از نامه بر جانان
به بین اشکم چو باران قطره قطره ریزد از کاغذ

ز تحریرش به تنگم زانکه سوز فرقت او بس
مثال شعلهٔ آتش شعله‌ها انگیزد از کاغذ

نگردارد قلم آهنگ وصف عارض روشن
که تا له چون چراغ از سوز رشکش خیزد از کاغذ

سخن با کلک رسوا اتصال معنوی دارد
چو جوهر مشق گر حسن ادا آمیزد از کاغذ

۹۰
پوسته آن لعل شیرین نیست چون شکر لذیذ — کام جان قندی نمی‌یابد از آن بهتر لذیذ
شربت وصلش بود درمان جان ناتوان — در تب هجران نباشد شیرهٔ دیگر لذیذ
گشته افشردهٔ انگور در روز جزا — شربتی نوشد ز دست ساقی کوثر لذیذ
چیدن سیب زنخدان خوش بود اندر بهار — همچو آن هرگز نباشد میوهٔ دیگر لذیذ

سر خوشی بخشش و باغ من لب میگون اوست
نیست ای رسوا بجز این بادهٔ احمر لذیذ

۹۱
نسیم آورده از دلدار کاغذ — معنبر همچو زلف یار کاغذ
مسیحای جهان مانند تعویذ — فرستاده سوی بیمار کاغذ
دلا کن حرز جان ناتوانش — نه بیند تا کسی ز اغیار کاغذ
صنم مکتوب من بگرفت و فرمود — که خواند هست یک طومار کاغذ
چرا نام زان لب نازک سخن‌ها — که هست آن لعل گوهربار کاغذ
چو بیت خط مرا در آتش انداخت — قلم بشکسته شد فی النار کاغذ

خدا را توبه کن رسوا که کردی
چو روی خود سیه بسیار کاغذ

ردیف الراء

۹۲
بیا و آه بیا پی کشیدنم بنگر — شب فراق به بستر تپیدنم بنگر
بیان زلف صنم را اگر چه پایان نیست — فسانه خواندن افسون دمیدنم بنگر
کمر نمود چو کاهیده همچو مو گشتم — بلند همتی و در کمرش رسیدنم بنگر
منم که قطع تعلق ز غیر تو کردم — تو باده میخوری از خود رمیدنم بنگر
درین جهان چو کسی ندانم که کیستی — ز خلق گوشهٔ عزلت گزیدنم بنگر
به نیم غمزه نگاهی بسوی من کردی — بخاک و خون سر میدان تپیدنم بنگر
وه چه گفتم و دشنام از تو بشنودم — گهر فروختن و در خریدنم بنگر

گذشتم از لب شیرین و بساش اینک | بیا بیا لب حسرت گزیدنم بنگر

بگو ز من به نرگس و میده بین سودا
بروی یار تماشای دیدنم بنگر

نگویمت که تو در بزم خود ز من یاد آر | مگر بفصل گل از بلبل چمن یاد آر
بقصر خود چو نشینی و پرنیان پوشی | ز حال کشته بی گور و بی کفن یاد آر
بهیچ حال تو فارغ مباش از غم مرگ | قبای خوش چو کنی در بر از کفن یاد آر
چه قیل و قال بذکر خفی و با لب بست | ز نام پاکش در سینه در علن یاد آر
دلا ز غنچگی خود اگر به تنگ آئی | چو گل بخند و از آن غنچه دهن یاد آر
دلا چو بگذری اندر چمن ز گلشن یار | گل نظاره بچیدن چمن چمن یاد آر

بمردم از ز فراقش عجب چه شد سودا
ز سخت جانی مجنون و کوهکن یاد آر

94
می روم در دشت وحشت کار فرمای دگر | قیس رخت خود برون بند و بصحرای دگر
وعده امروز و فردا بت همی خواهم شد وصل | تا بفردای قیامت بلکه فردای دگر
عالم عشق اندرین عالم جهان دیگر ست | آدم دیگر بود اینجا و حوای دگر
در زمان حسن تو جای پری کنج خفا | حور عین را هم نه بینم جز جنان جای دگر
بخردی را کی پسند د شوکت سلطان عشق | در جنون عشق همچو مجنون نیست دانای دگر
ای جبینت مطلع انوار خوبی سینا | من بر این خوبی نه دیدم ماه سیمای دگر

در غزل سودا کجا گنجد صفات ماه رو
در ستایش بایدم ترتیب انشای دگر

95
بوده ام با قیس وحشی نیک همتای دگر | چون من سودا نخواهد بود رسوای دگر
عارهٔ نعمای جنت جز لقای یار نیست | این دل پر غم ندارد هیچ القای دگر
عاشق طبع سلیم از آنکه گنج عافیت | بر نتابد غیر این محبوبه سلمای دگر
چقدر جنبش دل چو بیابد هیچ جا آرام | از کجا آرم بگو خورشید والای دگر
بوسه سیب زنخدان لبش می بایدم | خوش نیاید در مذاق جان مربای دگر
سرو و شمشاد و صنوبر بید مجنون گشته اند | در خرام آید به گلشن قد رعنای دگر

نرگس شهلا که فتان ست مفتونم نمود
من هنیم مخمور عشق چشم شهلائی دگر

چون شود خاشاک مژگان بند سیلاب سرشک
میزند از چشم گریان جوش دریائی دگر

خاک کوی آن صنم آورده ام ای اهل دین
میکنم بنیاد محراب و مصلائی دگر

رو سپید از رحمتم کن یوم تسود الوجوه
جز سیه کاری ندارم هیچ کالائی دگر

۹۷

میشوم اکنون بدل محو خود آرائی دگر
بر نیاید کار من لیکن ز آرائی دگر

نیست ابرای من بیمار ممکن غیر وصل
تا مشخص هست تشخیص اطبائی دگر

جز مضامین دهان ابروانش یاد نیست
با من بیدل چه داری مزد ایمائی دگر

ای طبیب هیچ نشتر زدن از بهر چیست
دفع سودای محبت هست سودائی دگر

جرعه زهر هلاهل در کشم دم در کشم
چون ذباب دون نیم و بر شهد حلوائی دگر

بر گلیم خود قناعت ساز و مزمل بخوان
پشت پا زن بر حریر و خز و دیبائی دگر

غیر سیماب سخن دارد نه سودا آرزو
بو الفضولانه نگردد گرد آهوئی دگر

ای نور ماه و خور ز جبین تو آشکار
فی سنه که هر دو اند ز روی تو شرمسار

آئی اگر بوعده مسیحا بخوانمت
کز موت صعب‌تر بود این رنج انتظار

صحرا ور فرستیم طبیبا برو ببر
این شربت بنفشه بنوشند در بخار

این بوی نافه نیست که صحرات عطر سا
شاید شمیم زلف تو بگذشت در تتار

عشق تو هست آنکه کند شاه را گدا
وز مین آن گدا بشود به ز تاجدار

زاهد بگو که فاعل مختار چون شوم
روز ازل مرا چه نداند اختیار

هر دو برابرند چو رفتند زیر خاک
خوانی عبث تو قصه ناکام و کامگار

بهتر ز زاهدان ریاکار نزد حق
مستان لاابالی و رندان باده خوار

بیدار باش بر سر این خاک چند روز
در خاک خفتنی ست چو سودا مآل کار

تاریخ وفات سید علی اکبر شاه صاحب مرحوم رئیس خان پور ضلع هوشیارپور کرده

لداخ و غیره از طرف مهاراجه صاحب کشمیر بعهده وزارت سرافراز بودند

آوخ ز غم رحلت جان علی اکبر
وز واقعهٔ ترعرع روان علی اکبر

هیهات شبابی و آن خوی حسینی
با خلق حسن حسن بیان علی اکبر

آن جسم شریفش که به از جان لطیف است
در خاک شد این بود نشان علی اکبر

صد عشق رسد از من مهوش با آنکس
کز صدق بود فاتحه‌خوان علی اکبر

ز اولاد علی بود عجب نیست که زین غم
جبریل بود مرثیه‌خوان علی اکبر

لطف ابدی باد بحالش ابد الدهر
فضل صمدی حرز روان علی اکبر

همسایهٔ طوبی شد و از چشم نهان شد
آن قامت و آن سرو روان علی اکبر

خوبادهٔ بستان سیادت کندش نام
آن کس که بود مرتبه‌دان علی اکبر

شد گوهر آویزهٔ هر گوش بعالم
آن نکته که آمد ز دهان علی اکبر

دردا که جهانی شده مغموم ز مرگش
مهجور شد از جسم چو جان علی اکبر

رسوا به بکا جمله تاریخ وفاتش
گفتا که جنان گشت مکان علی اکبر

روییت ز مهر حشر بود جان گدازتر
وی گیسوی تو از شب هجران درازتر

پیر سپهر شعبده بازست و حیله‌جو
ای ترک نوجوان تو از آن حیله‌سازتر

جان یافتم بعشق تو با کج ادا کیست
باری ببین که کیست ز من سست بازتر

نازت بجای خویش ولی اینقدر مناز
هست این نیازمند ز تو بی‌نیازتر

رسوا بنزم شسته سخن‌ها یقین بکن
گاهی ندیده ایم ز تو سرفرازتر

ردیف الزاء

یارا لب نیامده آه و فغان هنوز
می‌بین بحال خویش ز بیم و زمان هنوز

دارم نظر بلطف تلافی و بهیجان
فارغ نیم ز مخمصهٔ این و آن هنوز

شد عمرها گذشته می از سرم گذشت
وز دل نرفت الفت پیر مغان هنوز

رسوا مکن مرا که تو رسوا شوی چو من … در سینه سرّ عشق تو دارم نهان هنوز
گاهی گمان مبر که من افسرده خاطرم … دارم دلی ز گرمی عشقت تپان هنوز
یک بوسه داد آن بت شیرین دهن ولیکن … زان پر حلاوتست مرا کام جان هنوز
او خود مطیع حکم الهی ست شکر کن
رسوا چه میکنی گله آسمان هنوز

١٠١
در فراقش روز و شب خون دل آشامم هنوز … پر نشد از باده وصل صنم جامم هنوز
نیست محرومی چو من در بزم می لیکن بدل … طرح خوان لطف آن ساقی گلفامم هنوز
هر زمان بر من کشد تیغ ستم از غافلی … جان نثار قاتل بی رحم خودکامم هنوز
نه دو ترا ای آفتاب حسن بر بام مکان … جلوه‌گر شو تا که خورشید لب بامم هنوز
توبه‌ها کردم ولی در عشق دخت رز دلا … در میان زاهدان مشهور بدنامم هنوز
دیر شد بسپردم آن جان جهان را جان و دل … ترک آزارم نگفت آن ماه دل آرامم هنوز
ماهها شد روی خود برتافت از من شوخ مهر … وادریغا مبتلای جور ایامم هنوز
پیشوای قیس وحشی بوده ام رسوا بدهر
لیک نزد پخته مغزان جنون خامم هنوز

١٠٢
گریه بحال خسته من هر بشر هنوز … آگه نه که کیستم ای بیخبر هنوز
یکبار شمع روی منیر تو دیده ام … در پیرهن ز عشق تو دارم شرر هنوز
تیغ آزمائیست برقیب ست از چه رو … دوشم سبک نگشت خود از بار سر هنوز
رفتند همرهان و رسیدند پای پای … ما او فتاده ایم به فکر سفر هنوز
برخاک اغنیا گل نرگس گهر فشاند … کز سر نرفت شان طمع سیم و زر هنوز
از آه سرد آتش دو رخ فرو نشست … کم شد نه ذره سوزش زخم جگر هنوز
ترک سپهر خسته تن او فتاده ماه نو … شد تیغ آبدار نه زیب کمر هنوز
جوشید خون ز دیر برگهای جسم زار … دیوانه است پیر و هوس بیشتر هنوز
خفتن بخاک آخر کارست در مزار
رسوا هوای بالش آگنده پر هنوز

١٠٣
وقت سخن ای شوخ بدامان گهرم ریز … از درج دهان آبروی چشم ترم ریز

ای باد خزانی چه وزی در چمن دهر — در باغ چو برگ گل تر بال و پرم ریز
ای آه سحرگاه بهم آغوش منش کن — دی باد چمن خبر من گلها بسرم ریز
دلدار بیک غمزه که رنگین چو بهارست — خون دل شوریده من در نظرم ریز

سوگند برحمت که در اشکی پس از مرگ
بر تربت رسوای خود ای ابر کرم ریز

١٠٤
در هجر تو ای جان جهان مرده ام امروز — پس حسرت دیدار بخود برده ام امروز
در مجلس عیش تو چه آیم که ز جورت — در غمکده خویشتن آزرده ام امروز
از گلشن کویش نرسیدست نسیمی — ای باد چمن دور که پژمرده ام امروز
ای شیخ چو زهاد که بس خشک مزاج اند — از سردی مهر تو دل افسرده ام امروز

بنگر که چو رسوا ز سراسیمه دماغی
عقل و دل و دین با تو سپرده ام امروز

ردیف سین مهمله

١٠٥
از نوای وحشت دل خانه بیابان شد و بس — شمع در کاشانه من چشم غزالان شد و بس
چشم خونبار من از عشق لب لعل نگار — شهره خلق به یاقوت رقم طان شد و بس
نطق آموز که بالذات کمالیست عظیم — آدمی از شرف ناطقه انسان شد و بس
ای چه گوئی که فلان ترک تصوف گفته است — سفله بسپرد و نان تارک ایمان شد و بس
بیکسی بین که نبارید کسی قطره اشک — شمع بر تربت مقتول تو گریان شد و بس
حسن پیشانی تو آمده عنوان صحف — لطف رخسار تو دیباچه قرآن شد و بس
تا بعمل جلوه آن حور شمائل بگذشت — مثل آئینه دل غمزده حیران شد و بس
بین که مجنون تو با دامن صحرا چه کشد — این سپندار که او چاک گریبان شد و بس

بلبلی بر گل روی تو شد نغمه سرای
هست رسوا که بعشق تو غزلخوان شد و بس

در زمین دیگر

١٠٦
ای در حضور عشق ز نقر و غنا مپرس — اینجا تمیز نیست ز شاه و گدا مپرس

دل تار تار همچو کتان ست زاهدا — تاثیر حسن عارض آن مه‌لقا مپرس
خود را بجوش گم کند دریا بکام جان — گاهی ز خفض و نیزه و معنا مپرس
زانکس که شد نشانهٔ تیر نگاه یار — از ناوک بلا و خدنگ قضا مپرس
نورش مثال شعلهٔ طور ست آشکار — از عارضش مگوی ز حسن ضیا مپرس
ای بانی جفا و ستم مشق جور کن — زنهار حال کشتهٔ ناز و ادا مپرس
هردم بعشق کوش و بکن خاک خویش را — از سیمیا مجوی همه از کیمیا مپرس
حال فراق نیست بپایان رسیدنی — بشنو تمام قصه بپایان ز ما مپرس
دارم بغیر شفاعت احمد وسیله — سودا ز هول عرصهٔ خوف و رجا مپرس

در زمین دیگر

دل را چو من بعشق تو پرخون نکرده کس — ونگریه چشم غیرت جیحون نکرده کس
ایدل بحیرتم که تو دیوانه چون شدی — غیر چشم آن پری تو افسون نکرده کس
تا شد سر تو لایق حکایات وحشتم — خود گوش بر فسانهٔ مجنون نکرده کس
در عهد خشک مغزی زاهد که بیش باد — هرگز جگر ز خشکی افیون نکرده کس
سودا چرا عبث غم عالم همی خوری — تیمار داری دل محزون نکرده کس

در زمین بالی

جسم من از غم تو زار شد افسوس افسوس — بلکه از پیرهنم تار شد افسوس افسوس
ده که اندیشهٔ من راه عدم پیش گرفت — فکر وصف کمر یار شد افسوس افسوس
دیده تا میکدهٔ چشم تو از راه شکست — مست و مدهوش چه میخوار شد افسوس افسوس
سر که آنرا بدر صومعه می‌ساییدم — وقف دروازهٔ خمار شد افسوس افسوس
چون سحرگاه بر آرم نه دم سرد ز دل — یار من همدم اغیار شد افسوس افسوس
سوختم از اثر نائرهٔ عالم‌سوز — دل که آن خانهٔ دلدار شد افسوس افسوس
برد سودا دل من آن بت بازارنشین — یوسف من سر بازار شد افسوس افسوس

در مرگ جناب منشی رام پرشاد صاحب پیر منشی سابق افغنی ممالک محفوظه پنجاب سررشته دار مال محکمهٔ عالیهٔ کمشنری قسمت ستلج حال تحصیلدار ضلع دربهنگا متعلقه ممالک بنگال گوید

پایداری نبود عمر جهان را افسوس
اجل آخر نخورد پیر و جوان را افسوس

منشی ... حادثه گیرد چو زیدن و باغ
از بن و بیخ کند سرو روان افسوس

رام پرشاد که علامه دبیری بود ست
مونسی بود من سوخته جان را افسوس

حیف صد حیف که در عین شباب آن عنا
کرد پدرود جهان گذران را افسوس

یکهزار و دو صد و یک و نود هجری بود
کاجل آورد در پاسه روان را افسوس

دشمنش دوست صفت از غم آن مینالد
شد از این واقعه همسایه فلان را افسوس

حاصل اکنون ز شیون چه بود ای رسوا
هست از مردن او جمله جهان را افسوس

ردیف شین معجمه

آنچه دیدم کو می آن جان جهان نامیدمش
سجده گاه جن و انس و قدسیان نامیدمش

چون اولی الابصار پرسیدند از خاک درش
بی تکلف کحل چشم عرشیان نامیدمش

جاده پیوست این کران تا ماه خورشید فلک
حیف از غفلت شمارش کهکشان نامیدمش

رحمت ایزد مجسم گشته بر سر جا گرفت
پارهٔ ابری که چتر سائبان نامیدمش

بسکه از لعل شکر بارش شفا پیدا شود
بوسه گاه عیسی معجز بیان نامیدمش

رشک نگذارد مرا تا گوشش جان جهان
خواندمش روح مجرد محض جان نامیدمش

آسمان خواندم چو دیدم آستان عالیش
و آسمان را چون بدیدم آستان نامیدمش

این غلط کردم ز نادانستن علم حساب
بود صفر از بیش لیکن دهان نامیدمش

بود شش ابروی قوس چون هلال ماه عید
گاه عقرب گفتم و گاهی کمان نامیدمش

هست از مدح کلامان جهان رسوا یکی
از تجاهل شاعر جادو بیان نامیدمش

دیگر در زمین غالب

غمزهٔ چشمش ببین وان ترکتاز آوردنش
بردن از عاشق دل خون کرده باز آوردنش

دوستان می‌میرم اندر هجر لیکن پیش ماست
تا فراز من بصد عجز و نیاز آوردنش

می‌کشد یاد شب وصلش ولیکن شادم چو دید
از هم آغوشی ابا هر دم نیاز آوردنش

زلف طولانی کند بیان شد ابا باقیست
عمر کوتاه و قصه‌های دراز آوردنش

الفت کوی خرابات از دل من چون رود
کی تواند پند و وعظ از باده باز آوردنش

یاد کرد از من مگر پروانه اندر عشق شمع
سوختن خود را و در سوز و گداز آوردنش

بسکه آن بت کرد دعوای خدائی مشکل است
رخ بدرگاه خدای بی‌نیاز آوردنش

گوش عارف خودپرست از نغمهٔ چنگ چیست
مقدم مطرب به بزم وجد و ساز آوردنش

می‌پرستد هر که ابروی صنم بیجا اصل است
رو بسوی محرابگه بهر نماز آوردنش

هست رسوا عاشق بدنام در آفاق و بس
مصلحت باشد نه افشای راز آوردنش

تا پسند اشتیم خانهٔ خویش
بهر کجا بردم آشیانهٔ خویش

گشته‌ام از خویش نیز بیگانه
نیست کس در جهان یگانهٔ خویش

عاشقان دیگر اند و من همه عمر
عاشق طرز عاشقانهٔ خویش

در غم هجر او ز جوش سرشک
هست در راه سیل خانهٔ خویش

تیغ گلگون کفن نمود مرا
من و پیراهن شهانهٔ خویش

آتش عشق بود آنکه بسوخت
جبل طور از زبانهٔ خویش

عندلیبم که بسته‌ام در باغ
از خس و خار آشیانهٔ خویش

همچو موی سرش شگافته دلم
چون بکاکل کشید شانهٔ خویش

حال رسوائیت بگو رسوا
نشنوم من بجز فسانهٔ خویش

ای دل مدام ناظر آن کجکلاه باش
هان قانع از نظارهٔ خورشید و ماه باش

خو کن همیشه با تپش و اضطرابها
دائم حریف ناله و دمساز آه باش

طاعت مکن مگر ز غرورا احتراز دار
می خور مدام لیک خجل از گناه باش

دلبر جگر ز تیر ستم چاک نموده است
ای ناوک نگه تو بر سینه‌ام گواه باش

بالای بام در شب مهتاب جلوه کن
شوکت بپای این مه انجم سپاه باش

گر بسگال تست کسی خیر خواهیش
هردم بقدر وسع بفکر رفاه باش

سودا اگر امان طلبی از فشار قبر
پیوسته در پناه رسالت پناه باش

چون روی خودش از غضب افروخته چشمش
هر شوخ خرد تا بچه توان سوخته چشمش

شد تابع چشمک ز دلش گردش گردون
این سحر و فسونها ز کی آموخته چشمش

ای ترک ستمگار فلک تیر که دارد
تیر ستم آن از مژه اندوخته چشمش

هر کس که به شد کرد نگاهی برخ یار
از سنگ بود کوفته سان کوفت چشمش

ای شوخ تو و این ظن بیهوده سودا
عمریست که از غیر تو بردوخته چشمش

ردیف الصاد

جانان ببارگاه تو ما را چه اختصاص
یعنی حضور شاه گدا را چه اختصاص

روی تو هست مطلع انوار خاوری
با مهر نیم روز ضیا را چه اختصاص

آهم همی رسد چو بدرگاه شنگبار
در بردن پیام صبا را چه اختصاص

در راه راست نیز قدم باید استوار
با سنگلاخ لغزش پا را چه اختصاص

رنگین بکن ز خون شهیدان تا دست
در بستن نگار حنا را چه اختصاص

دارد لب تو معجزه احیای مردگان
اعجاز را بذات مسیحا چه اختصاص

بسیار شاعران زبردست بوده اند
اشعار راست با من سودا چه اختصاص

آمد زوی بجبر این نی بدل بر اخلاص
که نیابد بهمه عمر زبیند تو خلاص

طفلک اشک مرا بی بحقات ستمگر
در حریم دل من بود بهین خاص الخاص

کشته غمزه آن زهره شمائل نزمین
آن تپیدن بهمه آغاز که گردد رقاص

دور ماند نه طلبگار رسد ام از مطلوب
گوهر بدریاست مگر میرسد آنجا غواص

عمر باشد که بجبل کردیست سودا

هیچ تاخیر بکشتن مکن از رحم قصاص

ردیف الضاد

بیا بیا که ببینیم دستان عارض
بهار زندگی و عمر جاودان عارض

کشید گیسوی او شوق سنبل پیچان
ربود از دل من عشق گلستان عارض

چنانکه ابر سیه پست اکند پنهان
نهفت ظلمت آن زلف چون خزان عارض

چراغ روز بهتر از چراغ روز نمود
چو شمع طور شد از پرده چون عیان عارض

بترک چرخ نزند شرک چشم تیر نگاه
بماه کو کشد از ابروان کمان عارض

دلم چو کباب بشوقش بپید غائب شد
سه و دو هفته حسن ست بیگمان عارض

ز آب و تاب کلامت عجیب نیم رسوا
لعاریت بگرفتی مگر از ان عارض

حال دل غمدیده به دلدار کنم عرض
مشکل شود هم بستمگار کنم عرض

سری ست نهان در دل من فاش چگویم
منصور شوم گر سر بازار کنم عرض

دانی همه کیفیت غمهای نهانی
پیش تو چرا ای واقف اسرار کنم عرض

خواهم که به ظلم تو بر صاحب دیوان
ای بانی بیداد چه اظهار کنم عرض

[illegible]

رسواست همه گفته من عطر سخنها
کو سامع قابل که با شعار کنم عرض

ردیف الطاء

عهد و پیمان و بیان تو غلط بود غلط
آنچه آمد بزبان تو غلط بود غلط

آنچه گفتم که کنم ترک تو من بعد ازین
همه ای یار رجبان تو غلط بود غلط

هر دم و خاک من از کوی تو زنهار نرفت
بیگمان جمله گمان تو غلط بود غلط

آستانش چو بدیدم شده ای چرخ عیان
کاین همه رفعت شان تو غلط بود غلط

شکوه غیر نمودی همه بیجا و صحیح
سوی من عطف عنان تو غلط بود غلط

آنچه گفتی که حبیب تو ترا سے پرسید
قاصد از طرز بیان تو غلط بود غلط

دید رسوا چو ترا در همه جائی و شد
محض تعیین مکان تو غلط بود غلط

چه خوشنما بود ای دلبر وی زیبا خط
کتاب روی صنم را کند محشا خط

انا فداک نویسد ز دست چین ختن
بچشم او چو فرستد غزال رعنا خط

چگونه سلسلهٔ عمر منقطع گردد
نویسد ار بتو اثر نگار زیبا خط

ز بسکه بام بلند کسی فلک فرساست
رسا بود که ببندم ببال عنقا خط

نیامد از بت ما یک جواب صد افسوس
هزار بار فرستاده ایم رسوا خط

ردیف الظاء

دم درکشم دلا نه دم بی اثر چه حظ
چون بی نتیجه هست ز آه سحر چه حظ

ما را اگر نظارهٔ رویش نصیب نیست
ای دل ز چشم روشن و نور بصر چه حظ

زاهد بوصل او غم افشای از چیست
فارغ بزی بعیش ز خوف و خطر چه حظ

چون دست وکیلت بود از سیم و زر تهی
از آرزوی وصل بت سیم بر چه حظ

جانان بوقت نزع بیاید ولی چه سود
انسان چو مرد تمام ز فتح و ظفر چه حظ

شکر خدا که صاحب گنجینه نیستم
گنج سخن بس است ز گنج گهر چه حظ

رسوا زمان جهل و حماقت رسیده است
ای بوالفضول زین همه فضل و هنر چه حظ

ساقیا در فصل گل بی عیش گوناگون چه حظ
گر نباشد مطرب و چنگ و نی گلگون چه حظ

یار همدوش شد باغیار و بسوزم اندر دم
شیشهٔ دل گر کنم چون جام می پر خون چه حظ

ماجرای عاشق خود نشنوی لیلای من
از سماع قصه و افسانهٔ مجنون چه حظ

در تماشاگاه یار از رفتن من فائده
ور نشستن در چنین جا با دل محزون چه حظ

از وفاداری خسرو نیست آن بی مهر را
ماه رویم را دلا از حسن روز افزون چه حظ

چشم دریا بار ما دارد تماشای دگر
ای دُر یکتا ز سیر قلزم و جیحون چه حظ

در فراق یار رسوا مردن عاشق خوش است

خود نگر از زنستان با طالع واژون چه حظ

ردیف العین

سرکشی بین چه رساند ضرر بر تن شمع
آخر الامر برید از زدن گردن شمع

خور نهان گشت چو آن مهر تجلی برسید
جلوهٔ صبح نهان بود و نهان دن شمع

عشق در سوزد و هم دود بر آرد ز نهاد
حالت شمع به بینید دم کشتن شمع

غیرت عارض آن زهره جبین ماه مبین
تیرگی چون زحل آرد به رخ روشن شمع

ذرهٔ آتش عشقش به پروانه بسوخت
ریزهٔ آن به شرر افتاد به پیراهن شمع

بهرهٔ قسمتش آن بود که در کاخ [illegible]
همه شب سوزد و فانوس بود مسکن شمع

ساز م از روشنی طبع تو رسوا چه بیان
چه رسد گفتاری تو سوخته به بین روغن شمع

عشاق بی‌سر آن شوخ [illegible] گشته جمع
یا بلبلان به گرد گل در باغ و گلشن گشته جمع

آن عاشق دیوانه ام کش بعد مردن از عدم
ارواح قیس و کوهکن به روی فن گشته جمع

تسبیح او بگسسته ام زنار را بشکسته ام
نازم که بر تکفیر من شیخ و برهمن گشته جمع

ای بلبل دل در چمن یک ناله دلکش بکش
مانند سنبل گرد گل گیسوی پرفن گشته جمع

رسوا چه خوش خوان بلبلی کاندر فراقت در چمن
این بلبلان خوش نوا از بهر شیون گشته جمع

ردیف الغین

بیدار جلوهٔ آن عارض پرنور چراغ
تیرگی وام کند از شب دیجور چراغ

بسکه سودازدهٔ زلف سیاهش شده ام
دیدهٔ غول بود در نظر از دور چراغ

آتش دل چه نهد رو یکی از دم سرد
سوزش خود نکند در ز کافور چراغ

جذبهٔ شوق کلیم است که در وادی قدس
کرد یکبار تجلی به سر طور چراغ

می نوشتم صفت کاکل و رخ دوش ز فکر
بود روشن به برم در شب دیجور چراغ

داغ عشق تو مبادا که رود از دل من
باد در قبر من این تا بدم صور چراغ

اشک میریخت و هم ناله پیاپی میکرد
دوش در حسرت قدش بود چه رنجور چراغ

هست رسوا بدر روضهٔ پر نور رسول
بهتر از مردمک دیدهٔ پر نور چراغ

آید از شام ببزم بت بی پیر چراغ
که برد از رخ او مایهٔ تنویر چراغ

جان نثارت هستم امروز علی الرغم رقیب
که ز چشمش ببرد از دم شمشیر چراغ

وصف رخسار تو میگرد ابر سر بزم
کاش میداشت زبان و لب تقریر چراغ

هست ظلمت کدهٔ ظلم بعالم بی نور
کس نیفروخته در خانهٔ زنجیر چراغ

پیش روی مه من ماه بیاید چه فروغ
پیش خورشید چه دریافته توقیر چراغ

یاد آن عارض پر نور چو در دل گذرد
راست از خط شعاعی بزند تیر چراغ

شمع رو شمع صفت قت چو ار خانهٔ من
فائده زانکه کند ناله شبگیر چراغ

هست رسوا صفت از تیرگی قبر مصون
آنکه بر گرد سر تربت شبیر چراغ

بسکه دل در عشق آن گل پیرهن پر داغ
پیش چشم روشنان شبها بشود چون چراغ

نکهت آگین شد مشام از بوی آن زلف سیاه
پنبهٔ عطرست مغز من از بوی دود داغ

کوی جانان بسکه رشک باغهای جنت است
خاطرم دارد ز سیر روضهٔ رضوان فراغ

گر نیاساید مشام زاهدان از می چه باک
خون حیض دختر رز بر نتابد هر دماغ

عندلیبم گر نشیمن دور تر افتاده ام
سوز دامی صیاد از آه من اینک باغ و راغ

پیک معذورست اگر آن بت پیام نشنود
بر رسولان نیست از روی مثل الا البلاغ

ای چه در کویش بپرسی حال رسوا با رقیب
در گلستان خوانده باشی قصهٔ طوطی و زاغ

ردیف الفاء

از خط و خال و زلف سیه کار لا تخف
هرگز دلا ز لشکر کفار لا تخف

داری اگر تو همت مردانه ای ندیم
اقبال حاضرست ز ادبار لا تخف

طول زمان عیش و مصیبت دو ساعت است
هیچ از طلوع کوکب شوم دار لا تخف

بلبل بصبر خو کن و در کنج باغ باش / اینک رسید موسم گلزار لاتخف

در فصل گل بوادی وحشت چو پا نهی / زنهار از شکست سر خار لاتخف

پیش خدا محاسبه باشد بروز حشر / از ظلم بی شمار ستمگار لاتخف

رسوا کلام تست مبرا ز ابتذال / هرگز ز حشو زاید اشعار لاتخف

آن شعله رو برفت ز بزم هزار حیف / شد شمع انجمن چو چراغ مزار حیف

آنم که سوی غیر تو تا زیست ننگرم / ای جان جان من و تعب انتظار حیف

دنیا و هر چه هست درو جمله بی بقاست / بر بود لیک وجود کنم اعتبار حیف

جانان تو آمدی و مرا دم شماریست / گویم چه حال خویش دم احتضار حیف

آنکس که زیر خاک ز ظلم تو بوده است / داری نه بر مزار شریفش گذار حیف

از رشک بوی لعت تو خونست مشک چین / دارم از آن بدعوی مشک تتار حیف

رسوا که نظم و نسق معانی بذات اوست / بگمار وش سپهر بکار شمار حیف

در زمین غالب

دل دستم شد و از جور و جفا گشت تلف / وه که آن آئینهٔ حسن صفا گشت تلف

ای که از دین و دلم بپرسی که چه شد / همه در عقدهٔ زلف دوتا گشت تلف

آه در هجر تو با شکوه زبان آلودم / حیف صد حیف که تسلیم و رضا گشت تلف

هیچ صحت نشد از عارضهٔ عشق نصیب / ای طبیبان همه درمان و دوا گشت تلف

تا صبا طرهٔ مشکین صنم را بگشاد / نکهت نافهٔ تاتار و ختا گشت تلف

گاه در سایهٔ دیوار تو هم ننشستم / عمر من در هوس ظل هما گشت تلف

نعرهٔ چند زدم بر در آن بت رسوا / هیچ نشنید و همه شور و بکا گشت تلف

ردیف القاف

ای بت ز لعل سرخ تو باشد خجل عقیق / وز رشک جای آب خورد خون دل عقیق

از اشک سرخ من که جگر گوشهٔ دل ست / همچون خزف فتاده ز خجلت بگل عقیق
بگردد از نگین سلیمان نامور / نام ترا چو نقش نماید بدل عقیق
با آب و تاب عارض گلرنگ کی رسد / هر چند چون چراغ شود مشتعل عقیق
رنگی بروی جوهر معنی کشیده ام / رسوا بکوهسار شود منفعل عقیق

۱۳۲
جمله عالم جسم و چون جان ست عشق / آدمی عین ست و انسان ست عشق
خاکدان تیره از وی روشن ست / شمع بزم افروز عرفان ست عشق
چون رسد آنجا کسی بی اذن او / بر در حق همچو دربان ست عشق
گرچه محرومی ست نزد ابلهان / دافع آلام حرمان ست عشق
پیش او یکسان بود شاه و گدا / آن عظیم الخلق سلطان ست عشق
هدیهٔ جان پیشکش می بایدش / در دل خون گشته مهمان ست عشق
هر که بی عشق ست در خلق ست خوار / آدمی را عزت و شان ست عشق
قصهٔ قالوا بلی را یاد کن / زبدهٔ آن عهد و پیمان ست عشق
جز دل زهاد مانند شرر / در دل هر سنگ پنهان ست عشق
گلشن دنیا پر از کاه و گیاه / همان گل مانند ریحان ست عشق
جز خدا اندر زمین و آسمان / کیست آن کس زیر فرمان ست عشق
مشرقستان ست ای رسوا دلم / داندر آن چون مهر رخشان ست عشق

در زمین غالب

۱۳۳
خلاص نیست ز گرداب عشق بالتحقیق / چه دست و پا زنم ای دل مدام همچو غریق
بیاد آن لب میگون خوریم خون جگر / کجا بقسمت ما محتسب شراب رحیق
رسد بمنزل مقصود و هر دمی زاهد / که از مدینه ره دور است سوی بیت عتیق
دلا ز دست مده گاه جادهٔ تقلید / کز اختلاف طبایع شده چند فریق
بخوی نیک بسر باش و آدمیت گیر / بنزد عقل چه انسان هر آنکه نیست خلیق
من از نشیب و فراز سخن نه چون ترسم / کجاست طبع بلند و کجاست فکر عمیق
چسان به لعل تو یاقوت را دهم تشبیه / لب تو رنگ شراب و شراب رنگ عقیق

همیشه من گم کرده ره زکوی حبیب / کجاست آن دل گم گشته‌ام رفیق طریق
رفاقت از که بجویم که در سرای فنا / کسی بکس نبود آشنا بکیف رفیق
بحال خسته این دل شکسته وای نصیب / سوای رنج والم در زمانه نیست شفیق
خود از مریض شدا قش اجل کناره گرفت / بپرسش آید اگر آن صنم زهی توفیق
نشد نگرید با خاطر بتان محزون / کجا بسنگدلان داد و ناله بی تحقیق

دقیقه سنج چو غالب چو سان شوم سودا
نداده اند مرا در ازل خیال دقیق

ردیف الکاف

سه شنبه

آشفته گیسوی چو شام توام اینک / هر صبح و مسا بسته دام توام اینک
هر طالع من مگشته حیدست / حیرت زده زاهد ز صیام توام اینک
در صومعه اوقات چه ضائع کنی ای شیخ / در میکده سرگرم که جام توام اینک
ایمای هلال است یا آن ابروی خمدار / بر روی فلک محو سلام توام اینک
دلدار فدا را گذری کن که براهت / از خود شده پامال خرام توام اینک
داری نه خبر از من بیتاب صد افسوس / من شیفته و واله نام توام اینک
شد محو دل جای تو ای غیرت لیلی ست / وین طرفه که جویای خیام توام اینک
ای غیرت خورشید جلوه دیدار چشم ارا / هر صبح نظر بر لب بام توام اینک

افزونی عشق ست ز تشنیع تو سودا
آزرده دل از لوم و ملام توام اینک

۱۳۵

ندارد لطف عیار من اندک / دل آزار است دلدار من اندک
دل و جان گر فدا سازم چه منت / که نیز داد است بسیار من اندک
بجز خون خوردنم ذوقی ندارم / درین میخانه خونخوار من اندک
طبیب مهربان کمتر نباشد / ز درمان تو آزار من اندک
زدم آه و فغان از غم پیاپی / شدا کنون گرم بازار من اندک
شما با غیر اخلاص ست بسیار / بعشق تست اقرار من اندک

نداری گوش دل بر گفتهٔ من — اثر دارد ز گفتار من اندک
تو باور کن که با موئی میانت — بود مانا تن زار من اندک

همیگویم چو غالب نثر رسوا
چه غم گر هست گفتار من اندک

ردیف کاف فارسی

۱۳۶
بشکن این جام مئ ولا بر سنگ — یا بزن شیشهٔ حیا بر سنگ
ماه و خورشید را بدور رخش — اوفتادست شیشه‌ها بر سنگ
کار آن تیشه زن نبود عبث — نقش زد صورت وفا بر سنگ
زان بت سنگدل چه جویم وصل — چه کنم حصه مدعا بر سنگ
هست بالین گور آخر کار — سر بسند نهیم یا بر سنگ
سخت جانم که می‌زنیم در هجر — سر خود میزند قضا بر سنگ
ای ز عکس لب تو شد چسپان — نام یاقوت بی بها بر سنگ
هست مقصود آستان بوست — سر زند آرزوی ما بر سنگ

از دورنگی گریز کن رسوا
بنگر حالت حنا بر سنگ

۱۳۷
در فراق تو آمدیم بتنگ — جلوه کن رو مدار دورنگ
عاشقان کشتگان ناز تو اند — تو کجا میروی به تیر و تفنگ
چون نه غالب شوی بترک فلک — هستی ای شوخ زادهٔ سرهنگ
زاد بوم تو کشور هندست — شهره از حسن تو بروم و فرنگ
تیرگی چون توان زدود ز دل — میتوان دور کرد ز آئینه زنگ
شکر حق کن اگرچه دل ریش ست — همچو آنکس که داشت زخم پلنگ

از نگاهش چه غم کنم رسوا
سینه‌ام باد وقف تیر و تفنگ

ردیف اللام

۱۳۸
ای بهار رخ تو [illegible] — [illegible]

ای که مشهور خلائق شده رشک مسیح خبری گیر ازین عاشق بیمار و علیل
چون بیائی پی بیداد و جفا بر سر من آیدم یاد ز جور و ستم چرخ محیل
هر که نادان بود از عشق تو بگریزد دور در کمند تو فتد هر که فهیم ست و عقیل
مرد خونین جگر انست شهید اکبر آنکه از غمزهٔ خونریز تو گردید قتیل
بیگمان روضهٔ جنت بدنش گردانند چون ز کوی تو کنم نعره زنان عزم رحیل

گرچه رسواست سراپا گنه و جرم و خطا
بکنش خاتمه با خیر خداوند جلیل

۱۳۹

بر من ز هجر او در صد غم کشوده دل کارم چو گیسوش همه ابتر نموده دل
از بخت من حکایت چشمش شنوده دل رفت آنچنان بخواب که گویا غنوده دل
گویم چه از کدورت باطن بهجر یار گویا فتاده است ته خاک توده دل
هر لحظه در ستایش صهباست مبتلا یارب ز من بگیر چنین ناستوده دل
با دشمنانش صلح و مدار است هر دل زنگار کین ز صفحهٔ باطن زدوده دل
تا جان بود بجسم من زار و ناتوان چون بس کند ز عشق تو جور آزموده دل
کردی اباز وصل و بگفتی که دور باش این ناشنیدنی همه از تو شنوده دل

رسوا بدیگران بچه امید دل دهم
صد داغ داد آنکه خود از من ربوده دل

۱۴۰

از رخ صفائیش چون آئینه حیران ست دل وز هوای گیسوش هردم پریشان ست دل
در فراق آن در یکتای دریای جمال از الم چون چشم من یک بحر جوشان ست دل
خنده زن چون برق بر من بگذری آگه نه همچو ابر آذری چون چشم گریان ست دل
عزتش یارب بدست ساقی فرخ پی است زانکه اندر بزم او ناخوانده مهمان ست دل
عید قربان ست دیر قتل عاشق آمدی همچو جان ناتوانم بر تو قربان ست دل
نیست این خال سیه بر عارض گلرنگ یار گل زمینی و اندران چون تخم ریحان ست دل
از دهان تنگ آن گل پیرهن چیزی مپرس غنچه سان از وصف آن سر در گریبان ست دل
داغها از بسکه در عشق گلی بر داشتم ای ز عالم بیخبر رشک گلستان ست دل

شهر رسوا خواهی و آرام نمیدانی که خود

در هوای آتش مصرع زلف پریشان تو دل

۱۴۱ [illegible] / [illegible]

نیست با فوس از من آن آوارهٔ وحشت طلب / حیف احیثت کسی کش تیر قربان ست دل

ای که خوانی قصه ها از پادشاهان عجم / ما گدایان را مدار الی شاه شاهان ست دل

می تپد از ترس شمشیر ابروش هر زمان / حالت دل بنگر از پهلو تماشا کن ست دل

جلوهٔ دیدار او در خلد میخواهند و بس / مشتاقش [illegible] دل

آنچنانش سوخت آه من که شد مثل کباب / [illegible] دل

واعظا بر توبه سودا دو پیمانه خورد و تا تر
ترک ناری کرده ام از بس پشیمان ست دل

۱۴۲ نگشتی عاشق آن بی وفا دل / اگر [illegible] در جستجو ما دل

گل از شوق شگفتن شد همه گوش / عجب دارد اثر شور غنا دل

بکن انصاف من ورنه بگیرم / دهد داد من آن دادار ما دل

چه از گردش گردون بترسم / که آمد دانهٔ این آسیا دل

یکبیشی ناله با سوز برداشت / به تنگ آمد چو از جور و جفا دل

جگر خون شد که در پیش نگاهم / ابنار [illegible] و آن دزد حنا دل

تو سودا مبتلائی غم چرا ست
سزای دل کشد رنج و عنا دل

۱۴۳ تاریخ بود آن گل رعنا به رنگ گل / آماده گشته بلبل نالان به چنگ گل

سودا بهار باغ به گلزار رفت / ای غنچه [illegible] آب و رنگ گل

گلهای نرگسی که به دستار میزند / از خار تیر میخورد آن دل خدنگ گل

بلبل بگریه نازد و گل خنده میکند / آنچه که خود او ست جهانست [illegible] گل

سودا تو دل شکسته ز جور خزان مدار
یکسال در ره طلب کشد پای لنگ گل

۱۴۴ آن طفل گل کرده میرود اینک گلستان در بغل / اکنون دبستانش ز فصل بهار در بغل

چشم چسپان ایدل بگو آن میوهٔ جان تو بعد / از شرم دارد آن صنم سیب [illegible] در بغل

بینم کنون تا کی ستازدم قتل از رہ جور و ستم
آن قاتل خنجر بکف شمشیر بران در بغل

از عشق تیر سرا می محتسب نزدم کجا بینا می
دارم مقر شیشه از آب حیوان در بغل

خواہم که مانند ہر زمان دست نگارینش بدل
ہم گرد تنش بینا صفت چون باده خوار در بغل

زلف رازش در گذشت از دوش اے ہمنشین
اکنون شود آن مشک گل سیه سنبلستان در بغل

کی کام جان یابم بگو زان غیرت حور و پری
ہر دم رقیب سیه ماند چو شیطان در بغل

اینک بگلشن میرود آن گلعذار سرو قد
ترسم بگیرد قامتش سرو گلستان در بغل

رسوا بزن فال نکو شاید که بینم روی او
اینک بکویش میروم تفسیر قرآن در بغل

ردیف المیم

در زمین ناطق مکرانی

۱۲۵

شکستم سنگ و تا دل بعشق گلرخان بستم
در ایام بہاران طرف از فصل خزان بستم

ندادم بعشق چو کس ابرو بدل از صلح کل اصلا
در این خانه را قطعا برو دشمنان بستم

سیاه دیگر از دست نگار جانش را
سیه دی ارغوانی سنا و چشم خونفشان بستم

زمین و آسمان غرقه دریای خون بودی
غنیمت دان که در ہجر تو چشم خونچکان بستم

زمن آشوب حی پرسد کشادی نامه ما را
نمیدانند که بر بازوی خود چون حرز جان بستم

زنم بر سنگ ساغر را ز ابدا جام و سبو اینک
ولی چون بشکنم عہدی که با پیر مغان بستم

ہمای دولت سیمرغ فکرم می پیدا ز عرش بالاتر
خود از طول امل در پای او من ریسمان بستم

خوش الحان بلبلی بودم ز گلزار قدس اما
بباغ دہر از دو ہیچ آشیان بستم

دماغم نکہت عود قماری بر نتیابد
دل از روزی که من بر کاکل عنبرفشان بستم

فشردانک ادب تعلیم از من طفلک دل را
چه حاصل گر نی تا دست کودکان بستم

که باشد ناطق مکران مجال نطق گو او را
من ای رسوا زبان طوطی ہندوستان بستم

۱۲۶

بسینه داغ در ہجر آن گل پیرہن دارم
من بیدل فراغتها ز گلهای چمن دارم

نباشد احتیاج مرہم اصلا که از ہجرے
دل اندوہگین اتا نه از داغ کہن دارم

هلال آسا بود ترک فلک مجروح شمشیرش / ز حسن اتفاق آن دلربائی تیغ زن دارم
بقسمت همچو ابر بهمنی هر دم همی گریم / که شوخی برق‌وش پیدا و پنهان خنده‌زن دارم
اسیر زلف مشکینم قتیل چشم فتانم / چه انسانم رقابت با غزالان ختن دارم
بجرم آشنائی کشتن عاشق روا دارد / که دارد دلربای آشنا دشمن کهن دارم
سمند ناز آن سفاک پامالم کند روزی / نباشد تربیت و دفن نه پروای کفن دارم
شکست سنگ خارا خود شکست شیشهٔ حلب است / چه سنگین تر سخن هست آنکه من بر کوهکن دارم
بیا ای عیسی دوران که اکنون وقت اعجاز است / نه پنداری که در هجر تو جان اندر بدن دارم
ز بس پایدار آمد قبای هستی انسان / بجای پیرهن زیب تن لاغر کفن دارم
صدای سخن قریب است چون آوازهٔ سنت / چه فیض است آنکه این دل با خدای خویشتن دارم
تو ای بی‌مهر پیمانه‌ای بلطف خویش مومنم / نظر با بر عنایات خدای ذو المنن دارم
مریدی فرقهٔ عاشق پرستان محبت هستم / حذر از مذهب شیخ و طریق برهمن دارم
مرا ز بید ثنای قامت سیمینش کرد گلشن / بدست خویش جا خواهد شاخ نسترن دارم

چه جان دارد که سر پیچد ز من گردن کشی رسوا
بزور کلک سرکش حکم بر ملک سخن دارم

چون شود چون مضطر از این دل ناکام هم / گرد در عشق تو ای آرام جان آرام هم
بس تمناها که بر زخم دل بلبل شکست / در تبسم چون گشاد آن دلبر گلفام هم
چون ز غوغای رقیبان تو هم اندر کوی یار / دارد از بانگ سگان بیشه کی پیغام هم
بسکه کردم گریه و سوز شبها چون چراغ / سوخت اندر دیده این عاشق بدنام هم
ساغری از چشم کم حیف بینی زاهدا / شهرهٔ آفاق شد از فیض عام جام جم
این دل مضطر بپیچ گیسوش آرام کرد / مرغ زیرک کی زند در حلقه‌های دام هم
فارغ و مستغنی از عطر گل و ریحان شود / چون بگیرد نکهت آن زلف همچون شام هم
دین و دل را در گرفت از یاد راه خود گرفت / خود غرض در خلق باشد همچو آن خود کام هم
می‌زند بر اوج عنقا مرغ مضمون کسر / بلکه بالاتر بپرد از طائر اوبام هم
دائما خیزد ز چشمم همچو اخگر با سرشک / جوش آتش میزند از بدخوئی ایام هم

چه گفته منتظر بیخودی رسوا سلف کی بود

۱۴۸

سیکند گردن بجواب عبادت خام خم

از ازل دیوانهٔ زلف پریزاد خودم | بیشتر از خود اسیر دام صیاد خودم

تو ام آمد زادن و مردن از آن مثل حباب | حلقهٔ ماتم سرا پا قبل ایجاد خودم

کو به بزم عشرت آن دلربا گنجایشم | با دل اندوهگین و جان ناشاد خودم

التفات من چه باشد بر عروس روزگار | همچو یوسف عاشق حسن خداداد خودم

کیست آن کز خون من رنگین کند تیغ جفا | کشتهٔ نامهربانیهای جلاد خودم

ترسم از رسوائی و بدنامی آن ظلم دوست | در قیامت زان بود اقرار بیداد خودم

لحظه‌ای از دل فراموشت نسازم زینهار | دمی نیاری از تغافل گه فرا یاد خودم

گر بمیرم عشق ورزد با تو ای شک پری | التجا اینست اندر دل ز همزاد خودم

غمزه اش چون نیست کشتن کینه بیخود میشوم | منت ایزد که خود ممنون امداد خودم

بارها رفتم بکوی یار رسوائی نشد
آفرین بر همت سودا از او فریاد خودم

۱۴۹

در شب تا یک بیاد روی جانان کرده‌ایم | عزم خاموش کردن شمع شبستان کرده‌ایم

زین خجالت چون برون آییم جای غیرتست | کز نسیم آه زلف غم پریشان کرده‌ایم

چون سواد دیده حسن یوسفی محبوب ماست | سالها سیر بیاض پیر کنعان کرده‌ایم

جامهٔ زرق و ریا را در جنون ندریده‌ایم | دلق می آلود زیب جسم عریان کرده‌ایم

تا طرا باشد قصد از برشکنی ابدان | لاجرم دل را مرید می‌پرستان کرده‌ایم

شیشه بر سنگ آمد و مینای می بر فرق خم | این که چون ارباب حکمت جبر نقصان کرده‌ایم

آبله در پای با خون گشت هنگام چکید | شاید از دل شکوهٔ خار مغیلان کرده‌ایم

بسکه طفلان بر سرما سنگها افشانده‌اند | غیرت کهسار در وحشت بیابان کرده‌ایم

باشد اندر گوشهٔ چشم ای ستمگر خون [illegible] | ما ز دل اندر [illegible] پرده پنهان کرده‌ایم

خنده‌ها میکرد آن بیرحم و سودا میگریست
بارها نظارهٔ ابر و [illegible] باران کرده‌ایم

۱۵۰

ای دو لب لعل تو تنگ شکرم | از غم جگرم [illegible]

یار [illegible] | [illegible]

جبا تر بمدارج شود فخر ملائک / در رتبه تو افلاک گذشت است بشر هم
هر صبح بخیزی و کشی سرو سهی گردن / ای ناله شبگیر خبر ده ز واشه هم
سوز دل پروانه چه گلها که نه افشاند / در شمع گرفت آتش و افتاد و شد سر هم
ای عشق ندانم چه بلایی که ز بیمت / شد انجمن عیش و طرب درهم و برهم
آن غیرت خورشید نمود آینه سان رخ / حیرت زده آه است و مناجات سحر هم
نشسته رقیبان به لب شوخ تو در وا / افتد نه مرا های بکوی تو گذر هم
حیرت زده نور جبین تو کواکب / سرگشته انوار رخت شمس و قمر هم
با چشم تو کشتی بینی و صد حیف ندانم / کاین طفل سرشک است مرا لخت جگر هم

سودا تو مکن گریه که یعقوب ز ینکار
گم کرده چه بخت دل خود نور بصر هم

۱۵۱

خواهم هوای عشق تو اندر سر افگنم / شوری ز خوبی تو بعالم در افگنم
آن ناتوان نیستم که بپرم چو پر کاه / خود را اگر به بگذر صرصر افگنم
آن ماه سر و بزم من از باده گر کشد / خورشید را گذارم و در ساغر افگنم
آسان توان نگشت به سنا لیت چاه / زاهد بخاک چون قدح کوثر افگنم
گویم اگر ز جور بتان و ز جفای شان / عشق خدای خود بدل کافر افگنم
خواهم که جای دانه اسپند بدیع / دل را بعشق خال تو در مجمر افگنم
دلداده جمال خدا داده بسیرم / حیف است اگر نگه بزر و زیور افگنم

در مثل سخن بس است گر افتد بدست کس
سودا ابروی خاک در و گوهر افگنم

۱۵۲

آفتابم ذره سان در کوی یار افتاده ام / از سپهر عز و اوج اعتبار افتاده ام
از کشاکش چه می پرسی شب تار فراق / در پریشانی چو تار زلف یار افتاده ام
هیچ مست دیوانه در موسم گل بیجا نیست / بلبلان گویند اینک سنگسار افتاده ام
خاک کویش گشته ام و رشک از سرشت من فقت / بین که در چشم رقیبان چون غبار افتاده ام
وقت اعجاز است ای شاخ مسیحا همتی / با تن لاغر بفرش غم نزار افتاده ام
بسکه فارغ می زیم از مهر و چوخ سر شکسته / از نگاه هر گدا و تاجدار افتاده ام

رفت رسوا یک قلم حرف قیامت از دلم
عمرها شد دور از یار و دیار افتاده‌ام

۱۵۳

رفت تقدیر که وارفتهٔ صهبا باشم
مست و مدهوش خراباتی و رسوا باشم

بهر دفع مرض عشق که روز افزون باد
حیف صد حیف که در فکر مداوا باشم

قلقل شیشه همی نیست کم از قم قم او
بوالفضولیست که ممنون مسیحا باشم

منجنیق فلک از سنگ بهار و زمک
شیشه‌سان بشکندم گر همه خارا باشم

عشق تو آمد و رفت از دل من صبر و قرار
چون کنم چون که به هجر تو شکیبا باشم

روز نظارهٔ خورشید و قمر گردانم
روز و شب پیش خطت محو تماشا باشم

تا زاد بر سر و بر چشم و لیکن رسوا
تا کجا کشتهٔ آن غمزهٔ بیجا باشم

۱۵۴

تا وصف خال عارض زیبا نوشته‌ایم
از نور دیده سر سویدا نوشته‌ایم

در یاد حسن آن لب میگون و گردنش
فصلی ز باب ساغر و مینا نوشته‌ایم

القاب یار ما چه بپرسی که در خطوط
یوسف نوشته‌ایم و مسیحا نوشته‌ایم

گر قد یار شجرهٔ طور است فی المثل
رخسار را هم آتش موسی نوشته‌ایم

روز فراق تیره‌تر از شام غربت است
کاشانه را شبیه گیسوی لیلا نوشته‌ایم

از جوش نور هاشیت مهتاب بوده است
گرد صف عارضش شب یلدا نوشته‌ایم

رنگ شکسته نیست اگر نیک بنگری
روداد دل به صفحهٔ سیما نوشته‌ایم

دفتر سیه چو نامهٔ خود گشت و اندکی
ما از حقیقت دل شیدا نوشته‌ایم

رسوا تمام فیض تصانیف غالب است
گویا از دست آنچه که خود ما نوشته‌ایم

۱۵۵

از مرض هجر تو سوی بقا راهیم
عیسی من یک نگه بر تن جانکاهیم

طالب دنیا نیم نفس حریص میسم
بر در میخانه بین شوکت چه جاهیم

دل که بهم بسته‌ام نزد تو بگذاشتم
باز نپرسیدنش وه چه بلا ساهیم

رخ نه نمائی اگر غیرت خورشید داد
دل ز آه او رفت راه سحرگاهیم

دیده و دانسته خود در راه و لا گم کنم
خضر من آرد اگر رحم به گمراهیم

۱۶۰

غیر زغیرت بمرد و دید مرا چون ببزم
بین که بجان عدو آفت ناگاهیم

دامی شنگ اجل دور گریزد زمن
دیدهٔ آفات راهوش ربا ماهیم

ساغری چون کشم پای بکیوان شهم
تا بکجا میرسد پایگه شاهیم

گاه نشد گام زن آه بصحرای من
بسکه شد آزرده دل قیس ز همراهیم

سنگ نداند که چیست سوز دل از بهر چیست
چون نشود آگه دل آیت زهوا خواهیم

خامهٔ رسوا بگفت چون بنوشت این غزل
حسن کلام تو شد مانع کوتاهیم

۱۵۶

در بغل شوخ گل اندام و سمن بر داشتم
همنشینی بروزی بهار خلد در بر داشتم

ابر گریان را بچشم تر چون کردم نگاه
بود در حالی که من بر دیدهٔ تر داشتم

از حضیض اختر طالع نبود آگاهیم
آرزوی نامه از بال کبوتر داشتم

تا صبا آورده بود از گیسوی مشکین شمیم
بوی تفریح دماغ از عود و عنبر داشتم

هست این عالم امکان خیال بیش نیست
خواب شد معلوم از زانو چو سر بر داشتم

بوسهٔ آن لعل میگون چون نشد روزی مرا
خون دل خوردم اگر لب را بساغر داشتم

بهر تسکین دل مضطر بیاد ابروش
مدتی رسوا به پهلو تیغ و خنجر داشتم

۱۵۷

در سر کوی کسی با صد تمنا میروم
چون ببینم نارسیها باز از جا میروم

بسکه زور ناتوانی دارم اندر هجر یار
اینک از خود بهر آن رشک مسیحا میروم

آن بت ترسا ست اندر کعبهٔ دل جلوه گر
در تلاشش بهر دیر و کلیسا میروم

قیس مجنون بود کو از کوی لیلی رخت بست
من ز کوی دلستانش کی بصحرا میروم

قلزم اشک روانم هر زمان گوید که من
سوی صحرا موج زن مانند دریا میروم

غم مخور قاصد ز شرح قصهٔ پر غصه ام
قیس وار افسانه خوان تا کوی لیلا میروم

اختیاری نیست رسوا رفتنم در میکده
می برد هر جا که ذوق جام صهبا میروم

در زمین ناطق مکرانی

۱۵۸

چه شکایت زنوای ساقی مدهوش کنم
غیر مینوش شد و من خون جگر نوش کنم

حیف صد حیف بدشنام زبان آلائی — من دعا گویم و آمین ز جهان گوش کنم
واعظا چشم مدار از من بی خویش که من — ترک آن کافر بدکیش جفا کوش کنم
گوییا آن دیده فتان که من از تیر نگاه — صید هر ترک سیه مست زره پوش کنم
یار من باشد و من باشم و خلوتگه راز — شمع را نیز در آن تخلیه و پوش کنم
ای تن زار اگر بر تو گران ست سبی — باش یک چند کزین بار سبکدوش کنم
تا بکی حجت تجرید کشم ای زاهد — دختر رز طلبا از رند قدح نوش کنم

یادم حمد خدا صبح و مسا ای رسوا
تا کجا وصف رخ و زلف صنم بر دوش کنم

۱۵۹

بسته حلقه آن طره طرار شدم — چه بلا دام بلا ئیکه گرفتار شدم
شمع در کلبه من یافته در زنهار فروغ — بسکه دلداده آن شعله رخسار شدم
سوختم ز آتش غیرت که بآن آتش خو — غیر میگفت که در عشق تو فی النار شدم
چون شدم دور از آن شوخ که در گلشن دهر — تنگ شد آن دلبر طناز و منش خار شدم
ای طبیبا این تعدی مرضی بود دگر — چشم بیمار کسی دیدم و بیمار شدم
زاهدا عادت عشاق بود ترک وجود — تو مپندار که من مست قدح خوار شدم
خواب دیدم که بیفتاد گره در کارم — دیدمش چین بجبین آه چو بیدار شدم
بوده ام پیش ره کوهکن و قیس بعشق — کی بگوی تو بگو پیر و اخیار شدم
آه اندر جگرم ریزه الماس خلیده — چون ز تیغ آه یا شمر شکن خار شدم
هر دم از خون جگر هست شرابم ساقی — شرم کن شرم که در دور تو خونخوار شدم
یا من ای عربده جو قطع محبت چه کنی — یا دو عالم بغمت بر سر پیکار شدم
بختم از پیر تو روی تو نشد آه سفید — تیره اختر بسر زلف سیه کار شدم

شهره خلق شد از کلک درافشان رسوا
منکه رسوا شدم از چشم گهربار شدم

۱۶۰

رونق بزمگه خویش چو دوشش کردم — شمع سان از گله جور خموشش کردم
چون سرم لائق محراب نبود ای زاهد — لاجرم وقف در باده فروشش کردم
عنبر جان یافته از زلف تو یک شمه شمیم — چینه شیشه هر عطر فروشش کردم

کی زلال از لب نوشین کسی نوشیدم — سم اگر آمده از دست تو نوشش کردم
مژدهٔ وصل بگوش دل من چون نرسید — چه کنم گوش برآه از سر دوشش کردم
این حلاوت که بشعر و سخنم می بینی — عاریتی است که من از لب نوشش کردم
بود گو ناطق طوطی گویا رسوا — لیک چون بلبل تصویر خموشش کردم

۱۲۱

آهی اگر ز سینهٔ سوزان برآورم — دود از نهاد فصل زمستان برآورم
یاد آیدم چو گیسوی پر پیچ و خم بباغ — از بن درخت سنبل پیچان برآورم
گویند یوسفی ست که آمد برون ز چاه — دل را چو ناگهان ز زنخدان برآورم
ریزم برون ز پردهٔ چشم اشک لعل رنگ — یاقوت را ز کوه بدخشان برآورم
گرد و غبار راه تو از بهر او بس است — از چشم خویش کحل صفاهان برآورم
سازم بیان ز عارضش از آیه تا بیاد — روغن ز موم شمع شبستان برآورم
روز جزا چو نامهٔ اعمال از بغل — رسوا شبیه شاه شهیدان برآورم

۱۲۲

در عشق عارضش دل دیوانه سوختیم — یعنی حریف بلبل و پروانه سوختیم
آتش چون برون ز خجالت که در فراق — آن دل که بود خانهٔ جانانه سوختیم
ساقی عجیب دار که از آتش شراب — در بزم یار شیشه و پیمانه سوختیم
هستی تو شمع محفل اغیار بی حجاب — از برق آه ظلمت کاشانه سوختیم
دل را گداختیم بعشق تو شمع رو — جسم نزار چون پر پروانه سوختیم
خوابی که داشت نرگس شهلا بگلستان — رسوا ز سوز گرمی افسانه سوختیم

۱۲۳

یاد ایامی که عشق گلعذاری داشتم — عندلیب آسا بکوی او گذاری داشتم
بود آغاز جنون و درد و غم وحشتی — از پی فصل بهاری انتظاری داشتم
بسکه خلید اندر جگر نشتر صفت مژگان یار — از مغیلان آرزوی نوک خاری داشتم
لب نبود از التجا می زینهارم آشنا — پیش پیر میفروشان اعتباری داشتم
داشتم چیزی نه از دنیا و ما فیها خبر — از شراب بیخودی در سر خماری داشتم

آسمان در دیدهٔ من دود آهی می‌نمود	درد داغ از جوشش سودا بخاری داشتم
بد درخشش چشم من از جلوهٔ انوار قدس	زین جهان خاکدان در دل غباری داشتم
سیر دریا خوش نمی‌آمد مرا در هجر یار	جوش زن از چشم گریان چشمه‌ساری داشتم

الغرض رسوا بدرگاه فلک فرسای عشق
خدمتی میداشتم عز و وقاری داشتم ۱۶۴

هی چه گویم که ز کویش بچه حرمان رفتم	خنده زن آمده بودم من گریان رفتم
در میان من و او نسبت سلطان گداست	چه عجب گر بحضورش چو گدایان رفتم
در خیال گل رویش که بمیناء خزان	بلبل آسا بچمن از غزل خوان رفتم
چهره آن غیرت گل از غضب افروخته بچه	ره بدحت گری گلخ کنشان رفتم
آمدم آمدم از صومعه در بتکده	همت ای شیخ که من از ره ایمان رفتم
آوخ آوخ که بمنزلگه او لے ای دل	بینوایانه شدم بی سر و سامان رفتم
حبذا شوق شهادت که بسوی کشتن گاه	رفتم از خویش چو گل خرم و خندان رفتم

آمد آواز که رسواست غلام شه دین
چون بدروازهٔ شاهنشه جیلان رفتم ۱۶۵

بسکه شد برق خرابی شمع دیگاشانه‌ام	غیرت خاکستر بنا شد هیچ رخت خانه‌ام
ای تو پنداری که مستم نی جهان مستیم	چشم مخمور بتانم غیرت میخانه‌ام
اینهمه سامان عشرت چیست ایدل تو مکن	از گدایانم چه کار از شوکت شاهانه‌ام
از جنونم قصه‌ها خوانند مردم روز و شب	تا شد آن رشک پری همخوابه و همخانه‌ام
غنچهٔ طبعم نخندد از تماشای چمن	نشگفد جز سیر صحرا این دل دیوانه‌ام
یک نظر دیدم نه از استغنا عروس دهر را	آفرین صد آفرین بر همت مردانه‌ام
داستانها میزنم امروز از پیشینیان	مردمان خوانند فردا در جهان افسانه‌ام
یک نظر فرما و بستان در بهایش جلس جان	آن خریدارم که باشد نقد دل پیمانه‌ام

اندرین غمخانه رسوا آن تجرد مشربم
کاول دنیا بنا شد ره بخلوت خانه‌ام ۱۶۶

خواهم که بسوی قبلهٔ حاجات رو کنم	یعنی طواف کوی بیت جنگ جو کنم

جاری بدرد هجر ز چشم ست سیل خون
تحصیل حاصل ست که قصد وضو کنم

هی آفتاب و دعوی همتای رخش
از ماهتاب آئینه اش رو بروکنم

خون شد جبین ز غالیه با تیش نافها
پس چون خطا نه اینقدر مشکبو کنم

گیسوی یار آمده زنجیر پای عقل
تا کی دراز سلسلهٔ گفتگو کنم

صد چاک گشت جامهٔ من در بهار گل
دیوانه ام هنوز چه فکر رفو کنم

گویم ثنای آن لب شیرین و سلی دلا
اول ز آب چشمه کوثر وضو کنم

بندم حنا بپای نگارین او ز اشک
ای دل عبث بآب چرا شست و شو کنم

رسوا بیا که نعرهٔ تکبیر برکشم
تا چند من بکوی بتان های هو کنم

ردیف النون

۱۶۷
یار ما چون در رسد با ساغر مل در چمن
جام خون گردد و لاله از غیرتش گل در چمن

شد گمان سنبل پیچیده بر شغل همه
چون بدوش آن سرو قد آویخت کاکل در چمن

باشد این فیض نسیم کوی گلرخسار من
خنده زد گل غنچه هم بشگفت کلکل در چمن

ساقیا گلگشت گلشن ساز و فکر می بکن
خوشه انگور شد پیمانهٔ مل در چمن

سرو هی لغزد صنوبر نیز هی لرزد چو بید
او فتاد از قد رعنایش تزلزل در چمن

طرهٔ خمدار آن گل چون بیادم در گذشت
مار پیچان شد بچشم زلف سنبل در چمن

زاهدا اینجا نباید قیل و قال بی محل
شیشه هی شاهد و گلبانگ قلقل در چمن

در حق مجنون وحشی بود گلشن کوه و دشت
خار صحرا در نگاهش بود چون گل در چمن

خیر باد فصل گل گویند ز آغاز بهار
قمری و بلبل که افگنده ست غلغل در چمن

گردش گیتی تماشا کن که بی سرو و گل
بلبل نالان بخواهد سرو ره قلقل در چمن

پرده های گوش گل گردید رنگین زین غزل
محض بیرنگ ست سودا شور بلبل در چمن

۱۶۸
چون کنم سر جبین ز شمشیر توای خود سر جبین
زخم تیغ ست آنکه بردارند مردان بر جبین

بی گلوی خشک ای قاتل بچشم کم مبین
از جبین در قتل گه رنگین کند خنجر جبین

دوش از داغ غلامی شد رخ و سیمای او / بر ورقش هر روز می‌ساید سر انور جبین
چشم رسوائی مدار از گریه در جوش جنون / آب رنگ تازه می‌یابد ز چشم تر جبین
جبهه‌سائیها کنند آنکس که بر درگاه عشق / تا ابد شایسته خود در هر صحبتش جبین
چون نباشد پر شکن پیشانیش از آه من / آینه گردد ز تأثیر نفس چین بر جبین

بر در هر خانه سر سودن چه سود آن به که ما / بر زمین مالیم رسوا از پی کوثر جبین

۱۶۶ غزل در زمین دیگر

ای از ره تحقیق بفرما چه کس است این / ما را ز لب لعل تو یک نکته بس است این
جان بر تو فدا سازم و دل هم بنگاهی / انصاف بفرما که چه خوش ملتمس است این
عمریست که اندر طلبت در تک و تازم / در عمر خود هم گاه نگفتی که بس است این
ای مرغ خرد رفت ز یاد تو پریدن / پابستگی دام هوا و هوس است این
بوئی نشنیدی و تو از خویش برفتی / زاهد چه قدر باده ما زود رس است این
آن بلبل گوینده که خوش بود بگلشن / از ظلم تو صیاد به بند قفس است این
در وصف دهانت چه بگویم که چه تو نیست / جان من و جان تو که تا زه نفس است این

چون غالب خوش لهجه چسان نغمه سرائی / ای بلبل ایران شدن رسوا هوس است این

۱۶۷ در زمین دیگر

دوش در خواب آمد آن سرو سهی بالای من / فتنه شد بیدار از آه فلک فرسای من
اتحاد آمد دوئی یکرنگیت یعنی در وصال / من سراپایش شدم وان گشته سر تا پای من
چون بخوانم یوسف ثانیش در حسن و جمال / توامیت برنتابد دلبر یکتای من
بعد مردن نیز دارم نسبتی با آفتاب / ذره‌های خاک شد یعنی همه اجزای من
تا شراب عشق پیمودم نشد هوشم بجا / از تنزل نیست آگه نشئه صهبای من
عندلیبا خون نگرید نیست در بزم حبیب / خون گل هر لحظه بیرون ریزد از مینای من
عزم رفتن چون کنم در بزم آن رشک مسیح / رعشه طاری میشود از ضعف بر اعضای من
غیر ایصال ضرر ناید ز موذی هیچکار / افعی زلف سیه داند چه جز ایذای من

غیرت مژگان عاشق نشتر فصاد شد
هر بن خارست خون آلود در صحرای من

ای ستمگار جفا آئین بترس اندر روز حشر
بیگمان بستاند از تو داد من دارای من

دانم ای رسوا که اسلام هم فراموش گردد
گرد بر چرخ بلند شوخی انشای من

در زمین غالب

۱۷۱

باید اندر شادی و غم هر دو یکسان زیستن
حیف گریان مردن و بیجا خندان زیستن

مرگ را دانند مردان اتصال معشوقی
هست گویا مردن ارباب عرفان زیستن

لطفها دارد بعالم هر جانبازان دو چیز
مردن اندر مقتل و در کوی جانان زیستن

به ز عریانی نباشد جامه در دیوانگی
آه رخ اندر فصل گل با جیب و دامان زیستن

هیچ حاصل نیست از سیر گلستان و چمن
خوش بود در صحبت رنگین ادایان زیستن

جیدا قسمت که باشد بهره آن از ازل
مردن اندر فقر و در گور غریبان زیستن

در جهان گر قدر دانی نیست رسوا گو مباش
نیست بی شغل سخن تنها شایان زیستن

در زمین غالب

۱۷۲

دارم بعشق آن در یکتا گریستن
چون ابر زیبدم لب دریا گریستن

چشم ترم بجز ابر بهار است
یکسان بود بگلشن و صحرا گریستن

بیکدم آرزو کشتم شبها سوز دل
بر خاک بخت خون تمنا گریستن

اینک رسید فصل بهاری بشور شین
گل خنده کرد و بلبل شیدا گریستن

ای دل بصبر کوش و شبها در گوش
مردن به از برای مداوا گریستن

برق جهنده لازم ابر است در جهان
از قسمت خنده کردن و از ما گریستن

تشنید الماس من وسودی است ندید
یارم چه جبهه و بسر تماشا گریستن

خیزد ز زخم کشته دل هر دم این صدا
باشد مآل خنده بیجا گریستن

بر شمع حسن گریه نباشد ز هجر یار
دارد ببزم ساغر و مینا گریستن

ای دل بیا که فصل بهارست رفتنی
آغاز کن چو بلبل شیدا گریستن

رسوا ز نغمه سنجی شیرین کلامیت

دارد بباغ طوطی گویا گریستن

۱۲۳ در زمین غالب

حیف ست تیغ ز ابروی جانان شناختن — تیر از نگاه و رمح ز مژگان شناختن
مومن همان که کافر عشق ست در جهان — زان مشکل ست کفر ز ایمان شناختن
آزاد باش و گوشهٔ عزلت کن اختیار — هیچ ست هیچ باغ ز زندان شناختن
ای شاه حسن عین حقائق شناسی ست — از مهر و لطف قدر گدایان شناختن
گویم چگونه هیچ دهان حبیب را — لازم بود حقوق نمکدان شناختن
دل را بخویش خواندی خویش بی‌تحفتی — خوش آید از تو عزت مهمان شناختن

رسوا بیا سفینهٔ اشعار ما ببین
خواهی گر انتخاب ز دیوان شناختن

۱۲۴ در زمین غالب

کشتگان تو وای شوخ نداری غم شان — فرض عین ست که به پا بکنی ماتم شان
بسکه نشتر زدی از نوک مژه بر دلها — در شفاخانهٔ حکمت نبود مرهم شان
عاشقان گاه نگرند سوی حور و قصور — زین جهان اند جدا گانه بود آدم شان
مردم از شادی زود آمدن محبوبان — شد پیام اجل من خبر مقدم شان
لب کشایند چه این غنچه دهانان بسخن — نقطهٔ لایتجزی ست یقینا فهم شان
اشکها هم بمدارج نه کم از حجاج اند — دل بود کعبهٔ آنها و جگر زمزم شان
از حسینان جفا پیشه به تنگ آمده ایم — مهلت شکوه کجا از ستم پیهم شان
گر چه خوبان همه بیرحم و جفا آئین اند — دلبر ماست با جماع امم اظلم شان

های از مردن صهبای خالب رسوا
لحظهٔ فارغ و آزاد نیم از غم شان

۱۲۵ دیگر

قطع گردد ز جفای تو کجا یاری من — شهرهٔ هست بعالم ز وفاداری من
سنگدل آئینه سیه دید و همی گفت بناز — آتش آب ست از این چهرهٔ گلناری من
هان خلاصم بکن از بند قفس ای صیاد — ورنه گرید عنادل بگرفتاری من

گشته غمزهٔ آن حور لقایم چه عجب
که بیاییند ملایک بعزا داری من

ترک ما گفت بجلاد فلک وقت ستیز
هان گریز از برش تیغ ستمگاری من

باده پیمانیم ای مغ بچه باده پرست
هست از میکدهٔ چشم تو میخواری من

بسکه دارم قلم تیز در افشان سودا
گشته نیسان خجل از شرم گهرباری من

دیگر

١٧٦

چه پرسی زاهدا از اختر بخت خراب من
ایاغ می بود مشرق شرابست آفتاب من

ز انوار جمالش خانهٔ تاریک روشن شد
سواد تیره روزی بر نتابد ماهتاب من

بود از بوریای کهنه فرشش کلبهٔ تارم
چه در بیت الحزن آید بت شوکت مآب من

ز چشم خوابناکش طالع من خفتن آموزد
ز چشم من رباید انتظار یار خواب من

بصد فن هم گزد مار سیاه گیسوی جانان
کجا قطع تسلسل بیند مردان عذاب من

تو با اغیار من افشردهٔ انگور مینوشی
بحسرت روز و شب خون جگر باشد شراب من

رسیده تا نهاد آغاز و خود قرار شد نامش
نگر دیدست زیبق شیوهای اضطراب من

بود آن شوخ رشک حور و چون شیطان رقیب او
ز آه عالم افروزم ببین تیر شهاب من

بخوانم این غزل را بر مزار ماهر هندی
که گوید روح او به هو انکو گفتی جواب من

١٧٧

بسکه او دور تر از مهر و وفا بود نه من
غیر مستوجب صد جور و جفا بود نه من

آن کج اندیش چرا در خم و پیچم انداخت
سنبل آشفتهٔ آن زلف دوتا بود نه من

دل ربود از من و خون ریخت و پامالش کرد
لایق سرزنش آن دزد حنا بود نه من

دور از کوی ارم رشک تو ای غیرت گل
عندلیبی بچمن نغمه سرا بود نه من

نامرادت سایهٔ احسان برقیب تو فگند
چغد دون مستحق ظل هما بود نه من

آن غیورم که چو از کوی تو راند مرا
دل سرگشتهٔ من در پی قفا بود نه من

من نه آنم که کنم راز کسی فاش بخلق
این خطا نیز ز رسوای شما بود نه من

ردیف الواو

۱۷۸

نشانم از محبت غیر را جانانه در پهلو
طپید بسمل صفت هردم دل دیوانه در پهلو

شرابه مطرب چنگی رباب انگاه میزیبد
کر ساقی پیش و باشد بود جانانه در پهلو

بجان تنگ آمدم از نالهای این دل نالان
ز شیونهاش تا غم گشت ماتم خانه در پهلو

ز بیم آنکه تاری نگسلد از سنبل زلفش
خلد چون خار صحرای مصیبت شانه در پهلو

چه حاصل از تجسس محتسب چیزی نخواهی یافت
چو دل پوشیده دارم ساغر و پیمانه در پهلو

چه آید خواب در چشمم که هر شب این دل مضطر
ز گیسوی پر افسون سر کند افسانه در پهلو

تکلف نیستی رسوا تکلف برطرف گردان
بیا بنشین به بزم یار چون دیوانه در پهلو

۱۷۹

باشد پری چه داند حسن و جمال تو
حور و ملک شیفته خط و خال تو

زلفت دراز چون شب هجران ولی چه سود
دستم بکوتهی ست چو روز وصال تو

ترسد نه چون گدای تو ای شاه ملک جان
شاهان بلرزه اند ز جاه و جلال تو

در گلشن شمال مثال تو بر نخاست
بینم چه سان بعالم رویا خیال تو

ای دل بیاد طره دلبر فغان مکن
ترسم بجان غیر نیفتد وبال تو

جویای گوشه‌ای مدفن بکوی تست
افتاده نعش شیفته خسته حال تو

آغاز کار اینهمه رسوائی ست وبس
رسوا ندانم آنکه چه باشد مآل تو

دیگر

۱۸۰

ندارم جستجوی در جهان جز جستجوی تو
سخن با کام را کو آرزو جز آرزوی تو

رسد صد کاروان شک سد راه او گردد
فرستم قاصدی با نامه خود چون بسوی تو

مرا از نزد خود راندی و گشتم آهوی صحرا
سگ خویشم بخوانی گر بیایم سوی کوی تو

چه این نالها ای دل چه این شور یا ربها
کجا در خاطرش جا میکند این های و هوی تو

مگر دل باخته شیرین سخن لیسیرة رسوا
که در دل میخلد طرز کلام و گفتگوی تو

ردیف الهاء

۱۸۱

تاب دندان تو آب در یکتا ریخته
سرخی لعل تو خون لعل حمرا ریخته

نقطهٔ گردید خورشید از شب دیجور غیب … تا سواد طالع من طرح سودا ریخته

چشم گوهر بار را نازم که از جوش سرشک … بیگمان بر خاک آب روی دریا ریخته

قطرهٔ خون شد ز عشق خال مشکین تو دل … این سیاه تیره رو و خون سویدا ریخته

دل شکستن هم آن بنیان عالی منزل ست … کش خلیل از دست خود در ملک بطحا ریخته

در خراب آباد دنیا دم مزن از درد ساقی … لطف محض ست آنچه از می ساقی ما ریخته

چونکه ابر جمله را اهل سخن بر داشتند … آنچه کلک گوهر افشان تو رسوا ریخته

۱۸۱

تا لعل سرخ بر لب ساغر نهاده … داغی بروی لالهٔ احمر نهاده

یا رب ز تند باد تعلق نگاهدار … شمع دلم که در ره صرصر نهاده

آخر بجسم گوش گر ظلم کرد جان … ادل بنای ظلم ستمگر نهاده

چون مرغ دل رهد ز بلا که خود بروش … دام بلا ز زلف معنبر نهاده

قاتل بحلق تشنه ز هر آب جرعه … زان آب خوش که بر لب خنجر نهاده

پیدا نمی از متانت مضمون که در سخن … رسوا بنای سد سکندر نهاده

ردیف الیاء

۱۸۲

دل من داغ خونبار ست ای گل پیرهن چشمی … ز چشم در فشانم میچکد لعل یمن چشمی

زبان بکشا بتحسینم چو تیغ دو زبان قاتل … که شد شهر تماشایت دهان زخم من چشمی

مرو در نرگستان سیر گلگشت اندرین موسم … بیا دانگست باور رسد اندر چمن چشمی

چه در تکفین مقتولان تیغ و تیر معشوقی … شهید غمزه افتادست بی گور و کفن چشمی

سر چون غنچه خون خوردن بعشق عارض گلگون … عذار اسوی این مشتاقان غنچه دهن چشمی

ز نیرنگان شکوه های تحارتید هم حض بی سود ست … لیارت بر دو دین دل بر فیه المتن چشمی

شهید انتظار جلوهٔ قاتل منم رسوا … که دارم از دل بیدار خود زیر کفن چشمی

۱۸۳

ای دل بگو که عاشق شیدای کیستی … محو جمال و حسن سراپای کیستی

با این همه صفا و ضیا ماه چارده … آئینه دار چهرهٔ زیبای کیستی

خون گشت از تو لعل چه پاکیزه جوهری … ای می بگو که خون مصفای کیستی

چون خون من چو خون رقیبان بریختی   قاتل دمی بگو که مسیحای کیستی
از دل نشیفت نتوانیم هیچ گفت   ای خال روی یار سویدای کیستی
امروز شام گشت و بیغرب نمیروی   ای آفتاب محو تماشای کیستی
بالا گرفت کار تو امروز در جهان   ای سرو زیر سایهٔ بالای کیستی
ای دل تو بس نه پوش کنارش نمیکنی   مهمان خوان و سفرهٔ تنهای کیستی

بجز نظم و نثر غالب فی شان ندیده ایم
رسوا تو فیضیاب انشای کیستی

در پهلوی من ای دل بیتاب کجائی   در سینه نمی غیرت سیماب کجائی ۱۵۵
شاید که بتو یا من ره بنماید   آرام کجا رفتی و ای خواب کجائی
آواره و سرگشتهٔ صحرای فراقم   حب وطن و الفت احباب کجائی
عمریست که جز خون جگر نیست صبوحی   صهبای گوارا و می ناب کجائی
بین عارض خوکردهٔ آن غیرت خورشید   ای برگ گل تر شبنم شاداب کجائی
خواهم که کنم گریه بسیار در دندان   اشک من و ای گوهر نایاب کجائی

بی اذن خداوند نه یک ذره بجنبید
رسوا تو و این عالم اسباب کجائی

ای خواهشش اکسیر مکن سود نیابی   چون عارض او سیم زراندود نیابی ۱۵۶
از حسن ملیح تو و گفتار نمک پاشش   زخمی بجگر نیست که نمک سود نیابی
جان سوخت ازین آتش و اندک اثری نیست   در نائرهٔ عشق دلا دود نیابی
مایوس مباش ای دل ناشاد که امید   تا ان دیر بیابی تو اگر زود نیابی
تا گم نکنی جادهٔ ناسوت منی را   هشدار که هرگز ره مقصود نیابی
آن نغمهٔ دل چیست که واردل نالان   در چنگ و رباب و بربط و عود نیابی

رسوا چو براهیم در ملک یقین شو
تا هیچ ضرر ز آتش نمرود نیابی

غزل دیگر

۱۸۷

چو گل خندان و خرم چون بروی دیگران بینی — دل چون غنچه ام بی چشم زخم خونچکان بینی

فراموشت شود اینک خیال فتنهٔ محشر — دلا گر قامت رعنای آن جان جهان بینی

بیا بنگر بروی شعلهٔ خیزش کاکل مشکین — که تا در آتش وادی ایمن هم دخان بینی

بداقی قدر گلشن چون بهبینی کوه و هامون را — شناسی جنة کویش چو گلزار جنان بینی

دمی بنشین بآن عیسی دم و در وی تماشا کن — اگر خواهی که لطف عیش عمر جاودان بینی

تماشای دل پر داغ کن ای غیرت گلشن — که تا گلزار ما را فارغ از بیم خزان بینی

بیا لبیک گویان در حضور عشق ای رسوا
که در رفعت زمین آستانش آسمان بینی

۱۸۸

رفت آنکه جور های ترا یاد کرده — دل را اسیر دام مور دبیداد کرده

رفت آنکه در شروع بهاران جوش گل — اصلاح خون ز نشتر فصاد کرده

رفت آنکه از برای شهادت علی الدوام — در قتلگاه شکوهٔ جلاد کرده

رفت آنکه قصهٔ تلخ وامق بگفتمی — دل را بداستان الم شاد کرده

رفت آنزمان که مرثیهٔ قیس خوانده — یا سنگ خشت ماتم فرهاد کرده

رفت آنکه از اسیری بی وقت در قفس — چون عندلیب شکوهٔ صیاد کرده

رفت آنکه پیش داور داد ار هر سحر — از دست ظلم و جور تو فریاد کرده

رفت آنکه در خیال حصول وصال تو — هر دم تسلی دل ناشاد کرده

اکنون بحال خویش گرفتار گشته ام — رفت آنکه پاس خاطر آزاد کرده

جانان ز زلف و قامت خود قصه ها مخوان — رفت آنکه قطع طرهٔ شمشاد کرده

خواهم که بشنوم همه آواز چنگ و نی — رفت آنکه آه و ناله و فریاد کرده

رسوا مرا ز نام جنون هست وحشتی
رفت آنکه ذکر خیر پریزاد کرده

۱۸۹

گویم چه ز مژگان تو ای ترک جهان ها — بنگر که دل خسته و بر نوک سنان ها

دریاب تو از دیدهٔ خونبار که چه هست — حال دل خون گشته چگویم بزبان ها

یاران زده ام ساغر صهبای حقیقت — از نشه مپرسید که گفتن نتوان ها

بر پا نگه این فلک پیر چه بینم — آن رفعت و آن بارگه پیر مغان ها

هر دم که بود طالب مولا بود عالم — زاهد من و این خواهش حوران جنان ہائے
انداخت بدل تیر نگاه و جگرم خفت — یا از غلط اندازی ناوک فگنان ہائے
عمریست که ناقصی او خون دلم ریخت — گویم چه به پیشش که چنین است و چنان ہائے
دل بردی و دین بردی گوئی چه شد اینها — با این همه دانی شده هیچمدان ہائے
در کوچهٔ او رفتم و دیدند خلائق — رسوائی من ہای عیان گشت عیان ہائے
در بزم تو حیرانم خموشم که خسرو را — انداخته در مرض عقد لسان ہائے

رسوا به نمایم بکه این قافیه سنجی
هیهات کجا غالب سنجیده بیان ہائے

۱۹۰ چون برابر وی تو مفتون باشم ای خونریز ہے — گردن جانانم در زیر تیغ تیز ہے
دیده ها فرش است در راهت پی نظاره ها — اسپ خوش رفتار راهی یکتی مهمیز ہے
حکمت و اقصای یونان حسن اقلیم فرنگ — پارس لطف سخن ہی ملک مردم خیز ہے
تا کمر بستی بقتل بیگناهان ہاے ہاے — گرم شد هنگامهٔ مریخ چون چنگیز ہے
ای بعلم و عشق فرق عبد و معبود آمده — فاضل روم و غلام خواجه تبریز ہے
پای من مجروح از صحرا نوردی شد چه غم — میخلد در دل چو نشتر نوک خار تیز ہے

عرصهٔ ملک سخن رسوا بود جولانگهش
کلک خوش رفتار تو دین حق و من شبدیز ہے

۱۹۱ سرم در عشق گیسو مولد سوداست پندارے — دماغ من جنون را مسکن و ماواست پندارے
درین دیر خراب ای دل الله بینم آشنا ضحی — ره و رسم تعارف از جهان برخاست پندارے
بیاض صبح من از تیره روزیها سیه گشتن — سوادافزای روی گیسوی لیلاست پندارے
نشد روزی مرا چون دیت روی صنم روزے — بچشم جمله گیتی عالم رویاست پندارے
جگرها خون ز دست گلرخ ما گشت در گلشن — دهان غنچه ها بهر دعایش در دست پندارے
چه از جادوی آن چشم کحل آگین سخن رانم — سیه مستی خرابی نشهٔ صهباست پندارے
اگر حشر مرا و از سایهٔ آن سرو قد باشد — قیامت فتنه زا آن قامت رعناست پندارے
شدم تا آشنا یا لشن بیدم روی ساحلها — کنار قلزم آفات ناپیداست پندارے
نمی ترسد ز رسوائی و بدنامی یکو سے تو — چه نام خویشتن جانا تو رسواست پندارے

خلاف وعده کن لیکن بکن یکبار یا یوسم
حیات بنده در امروز یا فرداست پنداری

خدارا محتسب رحمی بفریاد من می کش
شکست دل شکست ساغر و میناست پنداری

ز آبادی نفورم بسکه وحشتها بدل دارم
بجا گیر من مجنون صفت صحراست پنداری

که میگوید غزل بر گفتهٔ غالب گر گوید
وحید عصر خود جادو بیان سوداست پنداری

۱۹۲

مقابل با لب لعلش چرا لعل مذاب استی
بپیشش آتش یاقوت از غیرت چو آب استی

بیا ای ماه نو از بهر پابوسش که ماه من
برای سیر عالم همچو خور پا در رکاب استی

حمایل وار آویزد چرا در گردن گلرو
دلم از زلف او سنبل صفت در پیچ و تاب استی

ز اکل و شرب رندان تو ابدا هر دم چه میپرسی
کباب استی شراب استی کباب استی شراب استی

شبیه مار پیچان هر زمان پیش نظر گردد
برای جان عاشق عشق گیسویش عذاب استی

گدای رشک خور رو کرد سوی بزم من یا نه
که شمع انجمن پروانه سان در اضطراب استی

نیفتد آتش اندر خرمن گل در چمن تا سهم
ز شور بلبلان آن شوخ سرگرم عتاب استی

کسی کو شور مستی دارد اندر سر نگوشش او
همه وعظ و نصیحت نغمهٔ چنگ و رباب استی

کجا در شیشه محجوب است زاهد بادهٔ گلگون
ته ابر سفید از لطف رخشان آفتاب استی

سوال از زاهدی قاتل کنی آدخ نمیدانی
که بهر تیغ دوران ستم آیین جواب استی

بزیر سایهٔ قدش که رشک سایهٔ طوبی ست
چو چشم فتنه خیزش فتنهٔ محشر بخواب استی

ببین زاهد که از عشق تا بتو فرق شب و روز است
ترا ایام پیری و مرا عهد شباب استی

بیا دیوان سودا را ببین ای قدردان هندی
چو کلیات مائل بی تکلف انتخاب استی

۱۹۳

بخلوت خانه ام آن آتشین رخسار استی
شرابی بس بهمرنگ گل گلزار استی

پدیدی جلوهٔ وحدت ندیدی صورت کثرت
بجای چشم ظاهر بین دل بیدار استی

فنا فی الله شدن چون شریعت نیست تقصیری
کشیدن مرد حق گو را چرا بر دار استی

بود اری خاطر افسرده ای اهل دلی ما را
دل پر آه و ناله همچو موسیقار استی

مرا دیوانه فهمیدند و زنجیرم بپا کردند
دلا در دست من آن طرهٔ خمدار استی

چه سازم کنج عزلت را که از صحرا نوردیها
بپا تبخالهای پا بیست و نوک خار استی

غبار خاطر چشم چه شوید قطرهٔ اشکی … برفع کلفت دل چشم دریا بار بایستی
زگفتار تو چون قند مکرر یافتم لذت … ولی از لعل نوشین در سخن تکرار بایستی

بدر رسوا تا بگفتم راز دل رسوا شدم رسوا
نهفتی سر من آن محرم اسرار بایستی

غزل

۱۹۴

در گل برنگ رنگ عیان ست آن یکی … چون بوی خوش بغنچه نهان ست آن یکی
بر هشت خلد و شجرهٔ طوبی همان یکی ست … صد بوستان و سرو روان ست آن یکی
جسمی ست جملهٔ عالم تکوین و کن مکان … روح روان و جان جهان ست آن یکی
در جنب درد عشق غم روزگار چیست … کافزون ز حد شرح و بیان ست آن یکی
تیری کجا چو ناوک مژگان دلم گواه … خار اشگافت نوک سنان ست آن یکی
زاهد ز حال پیر مغانت سوال چیست … هان پیشوای باده کشان ست آن یکی

رسوا کجا بجز تو گزید انیس هیچ
از مرگ مرثیه خوان ست آن یکی

دیگر

۱۹۵

ببخش جرم من ای آفریدگار یکی … چه شد که شد ز عباد تو باده خوار یکی
بروز حشر خدایا تو داد او بستان … بجرم عشق تو آمد بروی دار یکی
اگرچه سنگ پرستی ست کفر بت دین … ز عاشقان خود ای بت مرا شمار یکی
ز هجر و وصل گل اندام میتوان دریافت … یکی ست فصل خزان موسم بهار یکی
عیان ز دیدهٔ خون ریز و شرم آلود ست … که خود ز کردهٔ خویش ست شرمسار یکی
چه کیفش از می دوستی ست بر زبان ناید … کسیکه مست الست ست می گسار یکی

چه گویم از تو من ای همصفیر رسوا کیست
بفن قافیه سنجی ست چون هزار یکی

۱۹۶

از چشم یار صدمهٔ آزار می کشی … ای دل الم بدولت بیمار می کشی
عالم که ماه عید سعید ست رونما … چون تیغ بر من ای بت خونخوار می کشی
تار نفس بسینهٔ عاشق نه بگسلد … مشاطه تا ی طرهٔ خمدار می کشی

گلها به بستر است و تو و خس بد سگال — مارا بجست بروی خس و خار می کشے
زاهد بیا به مجلس رندان باده خوار — آخر مدام منت خشتہ‌ای می کشے
ای دل بپاس خاطر جانان چه غم که تو — بار گران منت اغیار می کشے

رسوا چه لاابالی و مستی که بیحجاب
پیوسته باده بر سر بازار می کشے

١٩٧

چه شمشیر از پی تهدید ای سفاک بر داری — عفاک الله که بار سر ز دوشم پاک بر داری
ز کیف بادهٔ انگور چون آگه شوی زاهد — به سیری سلک گوهر خوشه‌های تاک بر داری
بسوزد خرمن ماه جهان افروز را ای دل — اگر آهی بیاد روی آتشناک بر داری
چه از داروی بخت بیان سازم دل پرخون — بگردد زهر مار ار فی المثل تریاک بر داری
الا ای مرد ره گر سربلندی آرزو داری — نه هرگز جبههٔ خود را ز روی خاک بر داری
بیاد لوح شهیدانت که روزی بهر پامالی — سوی خشم عنان توسن چالاک بر داری

چرا افتاده می مانی بکوی شهریاران رسوا
سیاه و ذلت از دست دل بیباک بر داری

١٩٨

ولای او ولا در سینه داری — بجان تا توانم کینه داری
بگو زاهد چه سود از خودپرستی — اگر عشق بتان در سینه داری
منم خاکستری در راه عشقت — ز دل بنگر اگر آئینه داری
چه قدر آرد گلیم سن پشمت — به تن پیراهن پشمینه داری
مخور هرگز غم امروز و فردا — بساغر چون می دوشینه داری
مکن فکر معیشت هر شب ای دل — رسد هر روز گر روزینه داری

مرنج از مفلسی زنهار رسوا
ز دُرهای سخن گنجینه داری

١٩٩

عرفی بیا نگر که به یک نکته‌شنوی — ای در لب تو مایهٔ اعجاز عیسوی
یوسف عزیز مصر شد اما بملک جان — جانان مسلم است بنام تو خسروی
هستی مسیح عصر عجب نیست که با رقیب — مارا بغمزه کشته بصد ناز میبری
هرگز متاب رو ز طریقت که در جهان — آنکس که منحرف شده زین راه شد غوی

هرکس که شد گدای در دوست شاه شد
ای دل کلاه فقر به از تاج خسروی

روداد هجر یار نویسم چه در غزل
کاین حال پر ملال نگنجد به مثنوی

روم ار چه از سکندر رومی است مفتخر
لیکن گرفت عزت دیگر ز مولوی

آن ساده رخ پسند نجز سادگی بکرد
شد رایگان صنایع لفظی و معنوی

رسوا اگر ز حافظ شیراز فیض یافت
طرز سخن گرفت ز فکر نو شنوی

ز دونان با کسی هرگز نیاید آرزومندی
توکل کن توکل کن بالطاف خداوندی

بهر پیوسته ستم بتو چو آنکه جان در تن بپیوندد
تو از من بگسلی صد حیف با اغیار پیوندی

برای خنده‌های برق لازم گریه ابریست
لکن فکر گریستن هم اگر بسیار میخندی

زهی خجلت که در بیند در روز جزا غنیا
ز خود بر روی خلق الله آن بهتر که در بندی

دلا با نفس اماره دمی زور آزمائی کن
دگر نه هیچ حاصل نیست از زور و تنومندی

چه بهر ابلهان هم جنة الفردوس موجود است
چه سود از زیرکی نادان چه حاصل از خردمندی

ستم آن عاشق غم دوست رسوا کز ازل حقا
ملول از شادمانی هستم و محزون خورسندی

دیگر

شمع بزم آن پری رخسار بودی کاشکی
خانهٔ من مطلع انوار بودی کاشکی

خانه گردون چون خاکستری میسوزد عبس
پر اثر این آه آتشبار بودی کاشکی

از تف تاب الم میسوزد و غم میخورد
دل نبودی مرغ آتشخوار بودی کاشکی

جا گرفتی تا بگوش آن بت ناهید وش
ناله‌ام آواز موسیقار بودی کاشکی

در حریمش گر نشد بارم مقام شکوه نیست
جای من در سایهٔ دیوار بودی کاشکی

آه آن زلف سیاه دوست غیر روسیاه
حلقهٔ گیسو دهان مار بودی کاشکی

بر سر تربت نبود احتیاج رفتنش
مقدم او بر سر بیمار بودی کاشکی

داد و دریغا عمر من بگذشت در امید وصل
مطلقاً آن شوخ را انکار بودی کاشکی

گشتمی رسوا ایا ممنون احسان صنم
اندکی کم لطفش از اغیار بودی کاشکی

۲۰۲
در رہ بود از من متاع دل بیت بازاری — دلبری را گرم شد بازار دوکانداری
در شب هجر تو دارم هر دم ای آرام جان — گریه و شور و بکا فریاد و آه و زاری
آدمی را فکر عقبی نیز باید ساختن — فرض عین ست ای دل آزار بهان طلبی
در زبان عارض گلگون زلف عطرسا — گل فروشی رونقی بگرفت یا عطاری
جز بلطف ایزدی هرگز نباید چشم داشت — کفر باشد داشتن از غیر چشم یاری
باده را دانی حرام و خون یار مردم حلال — ای بغیبت مبتلا زاهد کجا دینداری

چون مسیح فیض عشق آن جان جهان آمد مسیح
پس مبارک باد ای سودا چنین بیماری

۲۰۳
پنهان چشم من سوی اغیار نگری — ای یاد کرده مگر این شیوه از پری
خونم بتو حلال قتلم کن سرم بتیغ — باور شناس کاین سخنم نیست سرسری
یارب هر ایمست آن سیم بر بس ست — از فقر دل طول نشاد از توانگری
هر دم معطر ست ز بوئیت مشام جان — ای خاک کوی یار عبیری که عنبری
ما را بغمزه کشتن و راندن کوی خویش — باشد بعید این سخن از بنده پروری
دارم نه نقد جان تو ای سیمبر دریغ — داری چه با رقیب تو این جنگ زرگری
رفتی بباغ و سرو بپای تو اوفتاد — قد ترا سزد که زند دم ز سروری
من یک اسیر حلقه گیسو نبوده ام — پابند دام زلف تو شد چرخ چنبری
سر در شمار کیست که سیمیا کند — از روی تابناک تو خورشید خاوری
بر گور کشته تو بجستی سمن نه ست — اینهم بپای قست ثبوت سمن بری

سودا غلام اوست که بر ذات پاک او
در روز اولین شده ختم پیمبری

غزل خاتمه

۲۰۴
چو از دنیا مرا ای خالق افلاک بر داری — مع الایمان بحق صاحب لولاک بر داری
غم تر دامنی هرگز ندارم گر دم مردن — مرا زین خاکدان با دیده نمناک بر داری
بکن باران رحمت آنچنان نازل بگور من — که در محشر مرا آلوده گیها پاک بر داری

گرفتار مصیبت اتواتی که چون عیسی	بر وی آسمان چارمین از خاک بردارے
خوشا روز یکی تیر عشق خود بر سینه اندازے	چو صید زخمناکم بسته فتراک بردارے
زهی طالع شهید جلوهٔ خویشم کنی وانگه	ز مدفن روز محشر غرق خون نمناک بردارے

در دیگر ندارم جز در شاه رسل رسوا
جبین خود مباد از آنجناب پاک بردارے

تمام شد دیوان رسوا

تقریظ ریختهٔ کلک آغا محمد خلیل شیرازی اتالیق میرزایان لوهارو

دربین آوان سعادت توامان این عبد ذلیل متعطش فیض رب جلیل محمد خلیل شیرازی المتخلص بخاری در دار الریاست لوهارو که معدن علم و کان حکمت و عمان فضل بحر معرفت و محط رحال رجال کامل و علمای متبحر فاضل ست از سرچشمهٔ زلال نوال عالی حضرت والا منزلت جلیل الحسب جمیل النسب جناب مستطاب معلی القاب فخر الدوله میرزا علاء الدین احمد خان صاحب بهادر ادام الله ظلال عنایاته علی مفارق الانام اگرچه بحمد الله سیراب عطای عام ست لکن بمضمون این شعر شیخ سعدی علیه الرحمة که میفرماید ع روان تشنه بر آساید از کنار فرات + مرا فرات ز سر بر گذشت و تشنه ترم هرچه از باده معین نظم و نثر این بحر عذب تسکین مکام جان میریزم چون مستسقیان آواز هل من مزید از روح عطشان می شنوم و علاوه برین بمشاهدهٔ گهر نظم و نثر شعرای نقاد که در نزد این جوهری قادر براق تشخیص ارزو بها میرسد دیدهٔ دل را روشن میسازم تا آنکه دیوان شاعر شیرین سخن و ماهر ممتحن حضرت مولوی احمد حسین المتخلص به رسوا از نظر این بیسواد در گذشت الحق در لطافت معانی و رشاقت بیان بر اکثر دواوین طوطیان شکر شکن یعنی شعرای کشور هندوستان ترجیحی دارد و لایق مدح و قابل تحسین و آفرین ست اما وصف او از چون من گمنامی چون قبول خاص و عام افتد که خود چون بحر خفیف از سبکی بحر خویش نیز رم و در نزد سیر قیلان سبک اندر هنی ارزم پس بمضمون ثبت العرش ثم النقش آن به که دهان به وصف بی اثر بسته با تشا(م) و بیتی چند بعد عا کشایم ابیات تا جهان جهان فرح و انبساط باد + شهرت عروس و شاهد بزم نشاط باد

الوان نعمتی که ز فیض وجود تو
شد وقف عام تا ابد این بساط باد

بسم الله الرحمن الرحیم	ونصلی علی رسوله الکریم	

تقریظ دلپذیر ریختهٔ خامهٔ مشکین شمامهٔ شاعر جادو بیان علامهٔ دوران خلاصهٔ دودمان عز و علا نقادهٔ خاندان مجد و اعتلا مولوی قاضی عطا محمد خان المتخلص بعطا فاضل پشاوری دامت شموس افاداتهم بازغة که شاهد کمالاتش بصفات زاکیات عربیه فارسیه او کافی و وافیست

مبارکست بنام تو افتتاح کلام	تبارک اسمک یا ذو الجلال والاکرام	

سپاس بی اندازه قیاس و ثنای بیشتر از تخمین خرد خورده شناس خداوند دراک بشاعر و حواس سخن آفرینی سزاست که قصر بیقصور ماهیت ذات کامل الصفاتش فائق تر از مسیر عقل ادراکست سبحانه بالا شانه مصرع چه نسبت خاک را با عالم پاک + فرد یکتائی که مثنوی مهر و ماه و رباعی اسطقسات و بحر طویل کاهکشان و تلمیحات کواکب از دیوان صنعت کامله او یک ورق است و ازرقی چرخ کبود و سعدی مشتری و نظامی ثریا و اهلی هلال و شیخ عطار عطارد در دبستان بستان آرای قدرت بالغهٔ او بیدیدن اول سبق اگر مخزن الاسرار جواهر مجرده است بر رسائی قوت ابداع او یک دلیل قوی ست و اگر مطلع الانوار افلاک از دیوان با عز و شان اختراع او یک مثنوی سبحان من یعلم عدد و مثاقیل الجبال و مکاییل البحار و عدد قطر الامطار و ورق الاشجار و عدد ما اظلم علیه اللیل و اشرق علیه النهار لا تواری منه سماء سماء و لا ارض ارضا و لا بحر ما فی قعره و لا جبل ما فی وعره **ابیات** تسبیح حمد و شوق ثنای تو میکنند + در کوه سنگریزه و بر شاخ گل صبا + بی سکهٔ قبول تو نقد عمل دغل + بی خاتم رضای تو سعی عمل هبا + و صلوات زاکیات از هر من النجوم اذا تبرجت و ازکی من الازهار اذا تبلجت که پشت فلک از ثقل عظمت و اقتدار آن منحنی باشد و مطلع فحوای فی شوکت آن بدیباچهٔ جلیلهٔ من صلی علی واحدة صلی الله علیه عشرا مرتبه و ملمع بدیهٔ محفل فیض سیدی که کلام الملوک جوامع الکلم با حکم او بنداء انا افصح العرب والعجم لوای اعجاز در عرصهٔ تکوین افراخته و برصدق دعوی سالتش محفل ایجاد و صراحی حی یوحی یتعلق قل ان کنتم تحبون الله فاتبعونی طنطنهٔ بلند آوازه و شش جهار رکن گیتی انداخته **ابیات** محمد که بی دعوت تخت و تاج + ز شاهان بشمشیر بستد خراج + غلط گفتم آن شاه گردون سریر + که هم تاجور بود و هم تخت گیر + نشش محرم تخت افلاک بود + سرش زینت تاج لولاک بود + علیه من الصلوات افضلها و من التحیات اکملها و بر آل اطهار او که براعت استهلال مثنوی نبوت و میمنت نمود شان بغایت خوشنماست و خلفای اربعه او که نظم شریعت مطهره از ذوات کاملة الصفات

رفیعة الدرجات اوشان چو رباعی هر چار رکن برپا و برجا **اما بعد** نکته شناسان ارباب فنون سخنوران
اقطار ربع مسکون را مژده باد که درین هنگام سعادت فرجام با وجود خمول ذهن و ذبول هنر زیور اختتام پوشید
و بحلیهٔ طبع درآمد دیوان جامع اسالیب سخن و حاوی مضامین نو و کهن پرداختهٔ خامهٔ سحرآفرین
و نگاشتهٔ کلک بلاغت آگین علامهٔ دوران فهامهٔ زمان مخزن الغرائب و معدن العجائب المشتهر
فی المشارق والمغارب **ابیات** دبیری که اوج سخن خاک اوست + عطارد ثناخوان ادراک اوست
جهانگیر قلمش چو دانای طوس + فلک خامه اش را ادب دست بوس + فصاحت سراسر بفرمان اوست + ملاحت
نمک خوار احسان اوست + وحید الزمان در فنون سخن + بلیغ سخن سنج احمد حسن + لازالت ینابیع فضله
نابعة و شموس کماله فی العالمین ساطعة و لامعة طبیعت پژمردهٔ طلا از نسیمات مضامین نو آئینش گل
گل شگفت و داغ حسنت مترلش ایاد از ایام شباب داده تذکر صبابات قدیمه گردید **ابیات** نسیم الصبا جاءت
بریا القرنفل + بسقط اللوی بین الدخول و حومل + مشام جان معطر شد ازان اوراق عنبر بو + که هر یک
نافه از مشک اذفر بود بی آهو + باقتضای ادوار روزگار و تقلیب لیال و نهار بتقریب سفر شمله گذر
بر بلدهٔ انباله افتاده وقت عزیزم از صحبت سراسر برکت اوشان مستطاب چه دیده ممدیده ام از لقای
مسرت افزای این سرآمد سخنوران نور یاب شد انفاس عطریهٔ کلماتش بنده را روان تازه بخشید
چون صحبت گل بار گل متذکر آمد سعدی می نگارد **ابیات** گلی خوشبوی در حمام روزی + رسید از دست
محبوبی بدستم + بدو گفتم که مشکی یا عبیری + که از بوی دل آویز تو مستم + بگفتا من گلی ناچیز بودم + ولیکن
مدتی با گل نشستم + جمال همنشین در من اثر کرد + وگرنه من همان خاکم که هستم + وقتی تعریب آن که ده بودم
در ینجا می نگارم ~ تعاطبت فی الحمام طینا مطیبا + علی ید محبوب عزیز موقر + فقلت امسک
انت ام عنبر فقد + تروح روحی من شذاک المعطر + فقالت دانی کنت طینا مذللا + ولکن صحبت الورد
دهر موثری + فاثرفی ذاتی جمال مصاحبی + والا فاصلی من تراب محقر + از هر چه میرود سخن دوست
خوشتر است + هر چند خاطر مالامال شعف ثناگوئی هست لیکن بنابر قلت فرصت و تشویش وانگی سفر برهمین چند سطور اکتفا
کرده شد جعل الله الاحباب سالمین فی العافیة دائمین و علی القسط قائمین و آخر دعوٰهم ان الحمد لله رب العالمین

تقریظ از نتائج طبع بلند و نفائس فکر ارجمند مقنن قواعد سخنوری سخنسنج مروج احکام نکته سنجی و نکته رسی رنگین بیان منشی محمد حمید علی خان بهادر سهارنپوری اکسٹرا اسسٹنٹ کمشنر بنگله فاضلکا ضلع سرشته

	جنون محمل بصحرای تحیر رانده است امشب		نگه در چشم و آهم در جگر وا مانده است امشب	

۹۰

شبی صعب‌تر از شبهای فراق آنا بسیه‌بختی عشاق مصداق بلدا و در سیه‌روزی عالم لیبالی شکنج هر یک نقش
زنده در گور چون نقش حیرت رو بدیوار تفکر و صفت آیینه سر بزانوی تحیر محو فرایاد صحبتهای گذشته بسیار سحر
از دست رفته و از فتنه چرخ خاطر شکسته سراپا رنجور و دل خسته بودم در حالت زار و نزار خویش قلق تامی نمودم
گاهی بفراق گلشن وطن چون عندلیب و از چمن در طپیدن و گاهی به هجر یاران دمساز بی‌رنگ نی از یک
زمزمه صد ناله کشیدن تفرقه با جمعیتها همان کرده که سنگ بر آبگینه یاد شده با سینه تفصیل اجمال و تبیین مقال
آنکه شش سال در گذشته و از خزینه شاتگانم چون لالی بی‌بها رایگان رفته که درین خرابه بدتر از تیه عمرانیات
عجیب سیر آمده و از بوی عمرانات برکرانم حاشا نامش بر زبان آمدن خالی از سمع خراشیدن نیست ما علم
نشی سوا از جهل شی گفته اند نادانستگی را آگهی میدهم که چون این وحشت آباد از شمار عالم فاضل بر آمده فلهذا
بنگاه فاضل نامیده اند خدایا این زمانه محسوب عمرم مباد و کس در بیچار ساد قدرت میفرماید که این جایگاه
دو دوام و مواشی و دواب آفریده اند بدبخت هر دم در پی تصرف بدان تا بدیجا رسیده اند درین حالت
پژمرده و ملالت چون خفقان مبتلا شدم داشته طبع از خامه خواستم و کتابی برداشتم تا به بینش چه گشاید
و شاهد این شغل کلفت و اندوه از خاطر ناشاد بر باید لوحش الله نه کتابی دیدم بل در جنت بروی کشاد سبحان الله
انچه را می‌بایست از دست داد یعنی دیوان بزبان دری مانند حور و پری همه با ناز و ادا و عشوه گری
از مخدرات نتایج طبع همایون و شاهدان افکار خاطر موزون فاضل جلیل و عالم نبیل افصح الفصحا
شاعر بی‌همتا مولانا محمد حسین المتخلص به سودا است سال مطالعش به خاطر افسرده و نظاره جمالش
با دل پژمرده اثری کرد که بر چمن خزان رسیده آمد بهار و جلوه محبوب بچشم انتظار دیدم و نیک دیدم دیوانی لفظ دو
پر معانی با گونه رنگین ادائی و شیوا بیانی تلاش بلند بطبع مشکل پسند و مضامین یگانه و ارجمند بر صرفه
جان فصاحت بر موزون آن بلاغت ادا را چون هر ارا لب دلدار همه شیرین هر نکته بیجا مانا بتبسم یار دلاویز
و دلنشین مصائب هجر بکار دا باستخوان عشاق مذاق وصل روح تازه در تن رشته اتحاد حسن بیان گوئی بتان سنگین
دل را چون پری در شیشه از جا میربایند لطف زبان لعبتان لاابالی را بدلبری از شیفتگان میفرماید هر صفحه و فن
که استاد و سلم الثبوت در بزم مشاعره غزل میسراید و از هر سو صدای احسنت می آید نغز بیانی قطعات و رباعیات
دال بر قدرت اصناف سخن و معامله سنجیها ببین که به خلوتی ست در انجمن قصائد حمدیه از حضرت مصنف
بجناب رسالت مآب علیه التحیة و الثنا مستقانه ارشاد آن خیر البشر روح روان معانی مذاقان اهل نظر اند گویا
عاشق نثار در حریم اقدس در دل مینماید و مدح شریعت تصفیر ملائکه می سراید غرض انچه از مطالعه بهم بخشی شانه
فما از پریشان را جمعیت دل اندوهگین را مسرتی رو داد درین مختصر شرح نتوان کرد که بیگویم که خوبی سخن بر اسد

اختتام یافته مگر این گلشن تازه بهار بچه خوبی و رنگین ادائیها پرداخته آری ابیات همیشه تازه بهار گلستان سخنش که ابر سری سخن بسته باغبان سخن ز لعل گوهر او عالی پا بسته هنوز + بجاے خویش همانست بحر و کان سخن + عبارتم بمعانی اشارتی دارد + بشارتی بیراز من لطالبان سخن + و صفت تصنیف و مصنفه مستغنی عن الصفات کجا دمن کج مج زبان ژولیده بیان کو سیما درینعالم فرسودگی پریشانی چنانکه سیدائی نگر حقوق صحبت دیرینه بیان آورده که با کلاوۀ ریسمان از خریداران یوسف کنعانی به پای ملخ از هدیه گذاران سلیمان بوده باشم ؎

تقریظ منظوم من نتایج طبع رسای سرآمد سخنوران هان فصحا شعرای جادو بیان منشی جادو رقم دبیر عطارد قلم شاعر شیرین مقال منشی جهمنی لال مائل متوطن بلدۀ فاخره فرخ آباد سابق سررشته دار ضلع انباله حال پنشن دار سرکار دولتمدار انگریزی مع مادۀ تاریخ دیوان رسوا

قطعۀ تاریخ

آنکه از فیض سخن دانی او ‌ ‌ هست عالی بجهان شان سخن
مشفقم مولوی احمد حسن هست ‌ ‌ مسند آرا سیر دیوان سخن
ساخت تصنیف و بطرز رنگین ‌ ‌ کرد آراسته دیوان سخن
کز تر و تازه مضامین و نسبت ‌ ‌ سبے سخن تازه گلستان سخن
هست هر شعر بوصف گیسو ‌ ‌ تازه تر سنبل پیچان سخن
انچه در ذکر خط رخسار ست ‌ ‌ هست آن سبزه و ریحان سخن
شعر در وصف رخ رنگین آمد ‌ ‌ تختۀ لالۀ نعمان سخن
صفت قامت زیبا باشد ‌ ‌ سرو موزون خیابان سخن
راست گویم که بود این دیوان ‌ ‌ نوبهار چمنستان سخن
کرد گل جوشش بهار از طبعش ‌ ‌ گلستان گشته بیابان سخن
سال ترتیب به مائل ہاتف ‌ ‌ گفت بو یا گل بستان سخن

۱۲۹۲ھ

تقریظ دلپذیر دیوان رسوا من نتائج فکر رسا منشی گوری شنکر صاحب مجذوب

فرخ آبادی پیراوه صغیر منشی چونی لال صاحب اہل سررشته دار سابق ضلع انباله

عندلیبان فصیح الصوت ریاض سخندانی را نوید و بلبلان خوش لہجه حدیقه معانی را مژده که درین زمان فرخی توامان گلشن بیخار و چمن همیشه بهار سخن اعنی دیوان بلاغت نشان چکیده قلم طوبی رشک سنبل الروح سخنوری لاثانی قطوف فنون شاعری بعربی و فارسی یکتا و بمحاوره دانی بی همتا مکرمی مولوی محمد حسین صاحب المتخلص به رسوا که کلیم از کلامش بهره ور ست و نظامی را انتظام سخن از نطقش میسر خاقانی از رشک دیوانش در شوره فغان انوری را مهر عشق شمع شبستان جان جامی از حسدش پیمانه عمر لبریز گردیده و سیفی را از کاوش انفعال کارد باستخوان رسیده غزالی چون کلامش شنیده همچو وحشی از عرصه جهان رمیده سهیل را اختر طالع از تحریرش درخشان نعمت خان که پایه فضیلتش عالی ست از مائده تقریرش نان در روغن بلالی چون هلال از غم کاست چرا که تاب همسری اش نداشت و زلالی زلال زندگانی را از حسرت سخن سنجی اش زهر آب پنداشت و نظیری نامی گماشت ظهوری اگر بعصرش بودی از فرط غیرت خود را با خفاکی نمودی نثر ظهور ادنی منشور رقعش فرمان طغرا نصیرای همدانی که به همه دانی نازشی بفهم خود داشت بمقابلش پیچدانی انگشت تا خاقانی که خاقان کشور سخن بود کیش پای کش بل گدای درش غنی که مستغنی الاوصاف و مایه دار علم ست دریوزه گرش غالب کاسه بشه سخنوری ست پیش او مغلوب غزل سرائی طالب همه هرزه چاوی مجذوب هر بیت دیوانش بیت الشرف کواکب و هر لفظ و حرفش شهاب ثاقب استعاراتش از جای استعار نباشد تمثیلاتش بی مثل بلا انکار تشبیهاتش جوابی ندارد و کنایاتش با نخ کنایی گردیده هر که بپای نظر بگلگشت این چمنستان محمود و مقصود صنوان که از نتایج افکار ممدوح ست در آید بی تکلف از زبانش کلمه انبته الله نباتا حسنا بر آید المختصر خامه در ثنای مصنف ممدوح که بجمیع اوصاف موصوف ست فرسودن ردای ماه بگز پیمودن ست ناچار فقیر مجذوب بپیچید سر بگریبان تفکر برد و گوهر سال اختتامش از عمان طبیعت که زیب گوش عالی گردد بیرون آورده هویدا

قطعات تاریخ

کرد رسوا چو ختم دیوانی + کان سخن سنج معدن علم است
گفت مجذوب پی سالش + مخزن نظم و مخزن علم است
۸۱ — ۹۱۸ — ۱۲۹۷

ایضاً

چو دیوان خود مختتم کرد رسوا + که بر نظم و نثر است بسیار قادر
دو تاریخ مجذوب مصرعی شد + همه نظم شرم خیالات نادر
۸۱ — ۱۲۱۶ — ۱۲۹۷

ایضاً

چو رسوا مختتم دیوان جمع کرده + شنیدم از زبانش حال ختمش
بفکر سال شد مجذوب دل + بلاغت توام آمد سال ختمش
۱۲۹۰ھ

قطعۂ دیگر

دیوان خویش حضرت رسوا چو ختم کرد + در ساعت سعید با فضال کبریا + مجذوب فکر کرد و دل از روی آفرین
تاریخ ختم گفت مضامین دلکشا
۱۲۹۶ھ

مادۂ تاریخ بقاعدہ زبر و بینات

چون ختم گشته دیوان رسوا + کش نیست همسر از رنگ مانی
سال از زبر گیر و از بیناتش + دیوان رسوا لوح معانی
۱۲۹۶ھ

فقرہ نثر

گلشن فکر رنگین رسوا
۱۲۹۶ھ

قطعۂ تاریخ بزبان اردو

رسوا کا ہوا جو ختم دیوان + جو نقص و عیوب سے بری ہے
مجذوب نے لکھی اوسکی تاریخ + سیراب یا حرف شاعری ہے
۱۲۸۰ ۱۶ عربلا تعمیہ صریح سالم

قطعۂ تاریخ

چون ختم گشته مجذوب دیوان کش نیست همسر از رنگ مانی + سال از زبر گیر و از بیناتش + دیوان رسوا لوح معانی

جدول مادۂ تاریخ بقاعدہ زبر و بینات

حروف	زبر	عدد	بینات	عدد	میزان کل
دال	د	۴	ال	۳۱	۳۵
یا	ی	۱۰	ا	۱	۱۱
واؤ	و	۶	او	۷	۱۳
الف	ا	۱	لف	۱۱۰	۱۱۱
نون	ن	۵۰	واؤن	۵۶	۱۰۶
را	ر	۲۰۰	ا	۱	۲۰۱
سین	س	۶۰	ین	۶۰	۱۲۰
واؤ	و	۶	او	۷	۱۳
الف	ا	۱	لف	۱۱۰	۱۱۱
نون	ن	۵۰	ون	۵۶	۱۰۶
واؤ	و	۶	او	۷	۱۳
حا	ح	۸	ا	۱	۹
میم	م	۴۰	یم	۵۰	۹۰
عین	ع	۷۰	ین	۶۰	۱۳۰
الف	ا	۱	لف	۱۱۰	۱۱۱
نون	ن	۵۰	ون	۵۶	۱۰۶
یا	ی	۱۰	ا	۱	۱۱
میزان مجموعہ بینات	.	زبر ۵۷۳	x	بینات ۷۲۳	۱۲۹۶ھ

تقریظ دیوان رسوا نتیجۂ طبع سلیم سید الفت علی صاحب گویا متوطن بلدۂ انباله محافظ دفتر محکمه کسولی ضلع شمله تلمیذ پر تمیز مولوی احمد حسن صاحب رسوا مصنف دیوان ہذا

درین زمان که چمنستان سخن از سموم پایۂ نشناسی پژمان بود و گلبن حلم از تصادم عواصف مہرگان ناقدردانی ہمرنگ خارستان کدیور بساتین فضل و کمال و نخلبند ریاض ابہت و اجلال مخدومی مولوی احمد حسن صاحب رسوا لازالت شموس اقباله بازغة بارتشاح سحاب خامۂ نیسان شکب باز آب رفته در جو آوردند و گلستان شاعری را سیراب فرمودند اعنی دیوان فارسی از نتایج فکر رسا ترتیب دادند و اساس سخنوری را بنیاد نهادند از انجا که این کیچ میچ زبان ہم که متخلص گویاست چندی بحضور ممدوح زانوی تلمذ ته کرده است براد یادگار قطعۂ تاریخ از دل برزبان آورد و ہو ہذا **قطعه**

	ہر که بیند بیگمان گوید چہ گل در شگفته شد		ختم چون دیوان رسوا شد بہ تقویم و صفات
	گوہر نقطه نکو تاریخ نیکو گفته شد		سر فرو بردم بجیب فکر گویا سال آن

۱۲۹۶

تقریظ دیوان رسوا من تصنیف برخوردار سعادت آثار فرزند ارجمند منشی محمد جعفر ذکی اطال الله عمره و زید علمه تلمیذ پسر مخدومی شیخ نبی بخش صاحب سابق داروغه جیل انباله وغیره حال پنشن دار سرکار متوطن چاندپور ضلع بجنور

حمد فراوان و ثنای بی پایان خداوند سخن آفرین را سزد که در بیان ستایش زبان ناطقه زبان آوران لال و درود نامحدود بجناب صاحب مقوله انا افصح العرب و العجم زیبد که حصر پایه نعتش در دل آوردن خیال محال اما بعد خوشه چین خرمن خدایان سخن خادم طلبه نیاز ماثر محمد جعفر عفا الله عنه بمطلب اصلی و مقصد غائی می گراید و بخدمات عالیات ارباب فضل و ہنر التماس می نماید ہزاران ہزار سپاس بدرگاه ایزدی که درین زمان فرخی توامان دیوان مسرت عنوان مقتدای مخدومی و مولائی مولوی احمد حسن صاحب رسوا بزبان فارسی مرتب گردید و از کنج خمول بجلوه گاه شیوع و شہود رسید بیت بدین مژده گر جان فشانم رواست * که این مژده آسایش جان ماست * اگر از فرط مسرت عنادل آسا صفیر شاد مانیها کشم سزا سزا است و اگر از فرط بہجت و سرور ہمچو گلہای چمن گلبانگ کامرانیها زنم روا آدعای نگاشتن تقریظ این دیوان از من ہیچمدان موجب ہزاران خجلت و شرمساری ست مگر مقصود ازین ہرزه درائیها محض ادای شکر آفریدگار عالم و اظہار نعمت باری ای حضرات اہل سخن اگر درین فقرات عدیده نامورون نظر دفع عین الکمال در جنب کلام معجز نظام مولانای ممدوح نہاده ام خطای رفته باشد معاف دارند

همم عالیه بپو شیدن عیوب این قاصر الادراک برگمارند گلی اگر تحفه بهار شود هم از بهارست و دری اگر نثار دریا گردد هم از بحر زخار بحر قصائد غرائش چه گویم که نور علی نورست و ستائش غزلیات روح افزائش چه کنم که از مطلع تا مقطع مشرق انوار تجلیات طور صیت شاعریش از هند تا عجم رسیده و غلغلهٔ زبان آوریش با فاق محیط گردیده در میدان فصاحت و بلاغت گوی سبقت از سخنوران عالم ربوده نظم و نثرش ابواب فیض بروی عالم کشوده آنچه شعرای زمان در ثنای این دیوان فارسی نخبهٔ کلک جواهر سلک خود با فرموده اند حقی گفته و حق انصاف ادا نموده لهذا من هم بیان بتحریر قطعهٔ تاریخی

می پردازم و بحصول این سعادت عظمی خود را شرف اندوز دارین میسازم و هو هذا

مولوی احمد حسن صاحب که مولا گفت	کرد چون دیوان مرتب در زبان فارسی
حافظ شیراز کامد کعبهٔ اهل سخن	کرد تحسین کلامش در غزل با صد خوشی
بر قصائد چون نظر انداخت از فرط خلوص	روح سلمان آفرین ها خواند و جان انوری
مثنویش از نظر بگذشت چون از راه لطف	مرحبا خسرو سرود و روح مولوی معنوی
هر یکی تقریظها بنوشت با صد عز و شان	حامل و مجد و سب گویا نیز این اخروی

خواستم تاریخ آن از روحی الطاف و کرم

ملهمی گفتا مبارک گل زمین خسروی

۱۲۷۹ھ

خاتمة الطبع از کارپردازان مطبع

الحمد لله که درین زمان دیوان بلاغت بنیان که قصائد و غزلیات و رباعیاتش گنج مالا مال فصاحت طرازیست فی الجمله او صافش بیرون از تحریر و تقریر وحش الله باسمش معروف به دیوان رسوا از جلوهٔ خیال بلند مجمع کمالات علوم مولوی احمد حسن صاحب المتخلص به رسوا بجنوری ثم الانبالوی حسب فرمائش نواب والا خطاب معلی القاب قدرشناس علم و اهل علم فخر الدوله نواب علاؤ الدین احمد خان صاحب بهادر فرمانروای ریاست لوهارو در مطبع نامی منشی نولکشور بمقام لکهنؤ بعالی همتی جناب منشی پراگ نراین صاحب مالک مطبع موصوف بماه جنوری ۱۸۹۹ء مطابق ماه رمضان المبارک ۱۳۱۶ هجری مطبوع شده غازه آرای اشاعت گردید +